

رمان اِبی سیریش بادیگارد می شود | چیکسای کاربر انجمن نودهشتیا

www.negahdl.com

نگاه دانلود



همه چی از اونجا شروع شد که طبق معمول بعد از ظهرها غلوم آتیشی، کریم جیرجیرک، میتی هوش، جلال خاک انداز، اکبر فینچ، جوات رادار و رحیم ننه قمر که همه بروپچه های بازارچه بودن، تو قهوه خونه مش حسن جمع شده و منتظر رییسشون یا همون اِبی سیریش بودن!

فقط خدا می دونست که این هفت نفر به اضافه اِبی سیریش که همه اسمشونو هشت داداش گذاشته بودن، چه خاطراتی از روزهای بچگی و بدو بدو کردن ها و سربه سر مغازه دارای بازارچه گذاشتن ها، نداشتن!

هرجا گوسفندی کشته میشد هر هشت نفر التماس کنان حاضر میشدن و از صاحب گوسفند میخواستن که بجلول ها (استخونیه که در مچ پا گوسفند بین دو غوزک قرار داره) رو بهشون بده. یه کیسه پر از بجلول داشتن که تابستون ها از صبح علی الطلوع تا نصفه شب، همشونو گوشه بازارچه کنار هم میچیدن و شرطی بازی میکردن! تکرار در بجلول بازی یا قاب بازی از اون ها قاب بازهای حرفه ای ساخته بود که با بچه های بازارچه های نزدیک هم مسابقه میداشتن.

کم کم واسه خودشون یه تیم هشت نفره درست کردن و مته ورزش فوتبال مسابقات داخل محله ای و خارج محله ای و فینال و خلاصه هرچی دلتون بخواد، مسابقه ردیف کردن!

تو بچه ها ابراهیم یا به قول دوستاش ابی بدجور پيله بود! به طوریکه همه بهش می گفتن ابی سیریش و چون تا چیزی رو که میخواست بدست نمیآورد، دست از تلاش و کوشش نمی کشید. همین باعث شد، همه اونو به عنوان رئیس گروه قبول کنن!

هرکدوم از این بچه ها واسه خودشون لقبی داشتن که براساس خصوصیت رفتاریشون، شکل و قیافه شون بود؛ مثلا کریم جیرجیرک خیلی حرف می زد. اکبر فینچ خیلی ظریف و ریزه میزه بود. غلوم آتیشی اهل دعوا، مهدی یا همون میتی هوش مغز متفکر گروه، جلال خاک انداز بین صحبت همه می پرید و جواد یا همون جوات رادار، جاسوس و خبر چینشون بود. رحیم ننه قمر هم وابستگی عجیب به ننه ش قمر خانم داشت!

داشتم میگفتم که همه در قهوه خونه مش حسن منتظر رئیسشون ابی سیریش بودن که جوات رادار خبر مهمی رو از نوچه های خَز کاظم قزو قاطی که محل پلاس شدنشون، بازارچه چند خیابون اونور تر بود، بده! رمضون مافنگی سینی به دست به سمتشون اومد.

- سام علکوم آقایون هس داداش! شای داغ آوردم. نوش ژونتون.

سینی چای رو روی میز گذاشت. غلوم آتیشی نگاهی چپ چپی به استکانهای نصفه از چایی کمرنگ و نعلبکیهای حاوی چای و سینی یه مَن چرک انداخت.

قفسه سینه شو صاف کرد و بادی تو غبغب انداخت:

- نغله! باز که نصفه چایی رو تو سینی حروم کردی؟

چرت رمضون پاره شد و خاکستر داغ سیگار گوشه لبش، روی پای لختش که داخل یه دمپایی مثلا سفید بود ریخت! در حالیکه خم میشد تا خاکسترو که بدجور پاشو سوزونده بود از پشت پاش برداره با لحن شاکی و بلند گفت:

- شته؟؟ گر خیدم!!

غلوم آتیشی دست برد و یه استکان کمر باریک که خطهای طلایی دور کمرش به دلیل شستشو و کهنگی یه خط درمیون محوشده بودن، برداشت.

استکانو به لبش برد و یه هورتی کشید. اخماش در هم رفت و استکانو تو نعلبکی کوبید که بقیه ش هم از سرش پرید و به اطراف سینی پاشید.

- دِ بزمن صدای.... لا اله الا آخه مافنگی اینو که از شیر حموم پر کردی! ولرمه! چای داغت اینه وای به حال چای سردت!

دستشو بلند کرد که یه پس سری حسن مافنگی رو مهمون کنه که صدای یکی از گوشه قهوه خونه بلند شد:

- بر دل سیاه شیطون لعنت!

همه یه صدا گفتن:

- بشمار.

یکی دیگه از ته قهوه خونه داد زد:

- بر محمد و آل محمد صلوات.

مشتری ها همه یه صدا گفتن:

- اللهم صل علی محمد.....

هنوز صلوات تموم نشده بود که اَبی سیریش در حالیکه کلاه شاپوشو به رو ابروهاش کشیده، سینه جلو داده و دستمال یزدی قرمز دور دست چپش پیچیده بود، پا تو قهوه خونه گذاشت!

نوجه هاش به پاش بلند شدن و از همون جا داد زد:

- چوخلصیم آق اَبی (مخلصیم آق اَبی)

اَبی شلنگ تخته وار وارد قهوه خونه شد. پاشو که از پله در ورودی پایین گذاشت، دست چپشو، همون که دستمال یزدی دورش پیچیده شده بود بالا برد و داد زد:

- اجمالیتیم (کوچیک شده همه شماییم)

مشتری های قهوه خونه از گوشه و کنار نامرتب و یکی در میون گفتن:

- آقایی آق اَبی.

اَبی سیریش یه نگاه به فضای پر از دود سیگار و تنباکوی قهوه خونه انداخت! صدای تق و تق برخورد استکانها به نعلبکیها و سینی، لبخندی کنج لبش نشوند و یه لحظه اونو به عالم بچگیش برد. همون موقع که شاگرد مش حسن بود و عصرها بعد از مدرسه می اومد قهوه خونه و تو شستن استکانها و دستمال کشی میزها به مش حسن کمک میکرد. درسته که به قول مردم تو دارو دسته جاهلا بود ولی همه می دونستن که اَبی یه لوطیه به تمام معناست! مهربون، قابل اعتماد و باگذشت!

چقدر هوای همین دوستهای به قول بقیه آویزونشو داشت و پول کف دست بی بی کوکب، پیرزن پیر و ترشیده ته بازارچه میذاشت که مبادا خدایی نکرده از بی پولی به گدایی رو بیاره. همیشه به برادرش میگفت:

" بی بی سیده. اولاد پیغمبره. نینم ازش غافل بشید که خدا ازتون غافل میشه "

تمام این خاطرات تو چند ثانیه از جلوی چشمهایش گذشت.

گشاد، گشاد در حالیکه یه پاش به شرق میرفت و یه پاش به غرب به سمت میز دوستهایش راه افتاد و از جلوی هر میزی که رد می شد دست چپشو رو سینه ش می داشت و کمی خم می شد و می گفت:

- نوکریم.... مخلصیم.... کوچیکیم

همین جوری بود که همه اَبی رو تو بازارچه دوست داشتن. نمی شد کاری از دستش بر بیاد و واسه هم محله ای هاش انجام نده! به قول معروف آخر مردونگی رو تو همه چی به جا می آورد!

به میز برادرش که رسید، دوستاش که نشسته بودن، دومرتبه به پاش بلند شدن. جلال خاک انداز با عجله گفت:

- بفرما اینجا آق اَبی.

و به صندلی خودش اشاره کرد. اَبی سری تکون داد و گفت:

- نه داداش بشین سرجات.

اَبی دست دراز کرد و دستشو لبه صندلی میز خالی بغلی گذاشت، رو به اکبر فنچ کرد:

- بیکیش کنار چارپایه ت رو!

اکبر صندلیشو جابجا کرد. اَبی با یه حرکت صندلی رو چرخوند و کنار صندلی اکبر فنچ گذاشت؛

دستشو به شلوارش برد و کمی از ناحیه رانهایش به شلوار چین داد و اونو بالا کشید و رو صندلی جا گرفت. کتسو راست و ریست کرد و کلاشو بالاتر برد.

گره ای بین ابروهایش انداخت و با صدایی که انگار یه باد گلو تهش گیر کرده بود، گفت:

- چه خبری شده که پیغوم فرستادید فی الفور خودمونو برسو.....

جلال خاک انداز مثل قاشق نشسته وسط حرفش پرید:

- آق اَبی جوات رادار از بچه های کاظم قرو قاطی واسمون خبر آورده.

اَبی نگاهی به جلال انداخت و پوزخندی زد و گفت:

- تو نميخواي يه كم آدم شي و وسط حرف نپري تا اين اسم خاك انداز رو از روت كم كونيم؟

جلال سرشو پایین انداخت:

- ببخش آق اَبی

اَبی دستمال دور دستشو تو هوا ول کرد و جلوی صورت جلال حرکت داد:

- نبينم جلال خاك اندازمون شرمنده باشه!

جلال سرشو بلند کرد و با ذوق گفت:

- نوكرتم داداش.

خم شد كه دست اَبی رو ببوسه كه اَبی با دستمال یزدی زد تو سرش:

- جمع کون خودتو! انگاری دست بچه آل علی رو می خواد ماچ کونه که خودشو تا قوزک پا خم می کونه!
دیگه نبینم از این غلطا بکونی!

بدون اینکه منتظر واکنش جلال بشه رو به جوات رادار کرد و گفت:

- چه خبر مبرا جواتی؟

جوات رادار آب دهنشو قورت داد و قیافه پیروزمندانه ای به خودش گرفت:

- والا خدمت با سعادت آقای خودم که داش ابیمون باشه؛ بگم که دیروز کاظم قره قاطی با نوچه های خز
ش تو زورخونه آسِد هاشم، پشت سر ما و بقیه داداشا حرف مفت زد! قاسم پلنگ گفته که تو بچول بازی
هفته قبل، شما که سرورمون باشی کلک زدی و وسط بازی بچولها رو عوض کردی!

ابی سیریش دو تا دستشو به کمرش زد، سینه شو جلو داد، بادی تو غبغب انداخت و یک تایی ابروشو بالا برد
و با صدای بلندی گفت:

- دِ غلط کرده نالوطی! ابی سیریشو چه به دوزو کلک! خیلی وقته به پروپاشون نیپیچیدیم گذاشتیم نفس
بکشن، کوکهای دهنشون شل شده!

قری به گردنش داد و صدای ترق ترق گردنش در آورد:

- کی به تو گفت جواتی؟

جوات رادار که سر ذوق اومده بود گفت:

- شاگرد آسِد هاشم!

در همین موقع رمضون مافنگی جلوی میزشون ظاهر شد و واسه خوش خدمتی گفت:

- سام علکوم آق ابی! شایه چی میخورید بیارم خدمتون؟ عطری یا تلخ ساده؟

ابی صورتشو به سمت رمضون مافنگی برگردوند و گفت:

- به به! آق رمضون گل! چشممون به جمالت روشن!

رمضون مافنگی از احوال پرسه گرم و گیرای ابی، لبخندی که بیشتر به خنده قورباغه شبیه بود، روی
صورتش نشوند و دومرتبه پرسید:

- کدومش آق اَبی؟ عطری یا تلخ ساده؟

اَبی لبهاشو به هم چفت کرد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

- تلخ باشه رمضون! داغ و لب سوز!

رمضون مافنگی در حالیکه لَخ لَخ کنان به سمت سماور میرفت گفت:

- به رو ژُفت چیشام! الساعة آوردم خدمتتون آق اَبی.

اَبی سرشو جلو برد و رو به نوچه هاش گفت:

- خب داداشا! به نظرتون چیکار کنیم؟ همینطور که نمیشه بشینیم تماشا کنیم پشت سرمون زر مفت بزن!

جلال خاک انداز خودشو وسط انداخت:

- فکر کنیم که باید یه گو شمالی درست و حسابی بدیمشون.

همه با حرکت سر حرف جلال خاک انداز رو تایید کردن. اَبی سیریش سیبیل هاشو به دندون گرفت:

- فکر می کنید کوجا پیداشون کنیم؟

کریم جیرجیرک که تا حالا ساکت بود گفت:

- اعظم خواهر نصرت کفتر باز، می گفت که امروز که داشیش نصرت رفته بود کفترهای صمد شارلاتانو بده فهمیده کاظم قره قاطی واسه نوچه هاش پیغوم فرستاده که امشب همشون ساعت نه تو کافه آبشار نقره ای جمع بشن. مثل اینکه ملوسک امشب برنامه داره. مته اینکه

اَبی سیریش چشماشو ریز کرده بود و با دقت به حرفهای کریم جیرجیرک گوش می داد با توضیحات بیشتر کریم جیر جیرک رنگش از سفیدی به قرمزی کشید و اجازه ادامه صحبتو به کریم جیر جیرک نداد! محکم با کف دستش رو میز کوبید که مشتریهای چند تا میز اونورتر هم سرشونو به سمت میز اَبی سیریش و رفقهاش چرخوندن. با صدای بلند گفت:

- خفه بمیر جیرجیرک!

همه از این تغییر ناگهانی خلق و خوی ابی سیریش با تعجب به هم نگاه کردن و گوشه لبهاشونو به علامت ندونستن به سمت پایین سُریدن.

ابی سیریش نگاهی به دورو برش کرد. فهمید زیاده روی کرده. سرشو جلوی صورت کریم برد و تو چشماش زل زد:

- کریم! تو اعظمو کوجا دیدی؟

کریم به تته پته افتاد و در جواب دادن دست دست کرد! ابی جدی تر شد:

- پرسیدم اعظمو کوجا دیدی؟ بگو تا گوشتو تا شهر ری نییچوندم!

کریم که فهمیده بود چه گندی زده و ابی سیریش چقدر رو دخترها و زنهای محله حساس و غیرتیه با صدای زیری گفت:

- سر خاکها داش ابی! هیچ قصدو غرضی در کار نبود. داشت خرما پخش می کرد.

ابی پوزخند واضحی زد:

- خرما رو آورد جلوی تو و گفت بفرما آق کریم و بعدشم گفت کاظمو نوچه هاش امشب تو کافه ن! نه؟ د برو کریم جیرجیرک! برو خودتو رنگ کون! ما چغوکو رنگ می کونیم و به جای بلبل صادر می کونیم اونور آب اونوقت توداری با حرفهای صد من یه غازت ابی سیریشو رنگ میکونی؟ بار آخرت باشه که ببینم دور و ور ناموس مردم پلکیدی! خاطر خواهی درست! ننه تو با آبجیت کلثوم برفست خواستگاری!

کریم که از این حرف ابی سیریش سرمست شده بود گفت:

- نوکرتم آق ابی! الحق که ما عشق و عاشقی، شوما عقل و منطق! راستش خودمم میخواستم از شوما کسب تکلیف کونم!

ابی سرخوش از این ریاست روی دوستهای بچگی ش، از جا بلند شد. رمزون مافنگی لخ لخ کنان با سینی چای به سمتش میومد. ابی معترضانه گفت:

- می داشتی واسه صبحونه میاوردی! خودت بخور!

در حالیکه از پشت میز بیرون می اومد گفت:

- مش حسنم کی رو شاگرد خودش کرده!

رو به داداشه‌اش کرد و با تاکید گفت:

- امشب همگی سر ساعت ده تو کافه آبشار نقره ای جمع میشیم! هیچ عذرو بهونه ای هم قبول نیست.

دستشو به لبه کلاهش برد:

- عزت زیاد!

پاشو که از در قهوه خونه بیرون گذاشت چشمش به صدِیقه خواهر ورپریده ش افتاد که ساک حموم به دست و چادر ول در حال هره کره با نصرت کفتر باز دم مغازه خروس فروشی بازارچه بود

کارد می زدی خون اَبی سیریش بیرون نمیومد!

خواهر اَبی سیریش؟! _ لوطی و جوونمرد زیر بازارچه که به نوچه هاش اجازه نمیداد چپ به دخترها و زنهای محله نگاه کنن_ چادر ول، با یه پیراهن کوتاه و بدون آستین و موهای افشون شده رو شونه هاش، داشت با نصرت کفتر باز دل میداد و قلوه می گرفت!

رنگ اَبی مثل لبو قرمز مایل به کبود شد. لبه کلاهشو بالاتر داد از همون فاصله چند متری، عریده کشید:

- نصرت!!!

صدیقه سر برگردوند و تا اَبی رو دید محکم با کف دو تا دستش کوبوند رو صورتش و گفت:

- خدا مرگم! خونمو حلال میکنه!

با سرعت چادر رو روی پیشونیش آورد و با دست آزادش زیر چونه شو محکم گرفت و خودشو جمع و جور کرد و به سمت دیگه بازارچه رفت. نصرت که دید اوضاع قمر در عقربه. جلدی سوار دوچرخه ش شد و دِ برو که رفتی!

اَبی سیریش خودشو اون سمت بازارچه به صدِیقه رسوند.

صدیقه با ترس و لرز و دستهای یخ زده گفت:

- سلام خان داداش.

اَبی سیریش دستمالشو ول کرد و با ضربه محکمی اونو تکون داد و گفت:

- سلامو درد! سلامو مرض! ورپریده، تو اینجا چیکار می کونی؟

صدیقه با درموندگی گفت:

- هیچی به خدا! از حموم برمی گشتم. رفتم دم مغازه خروس فروشی ببینم واسه مرغ عشقها ارزن داره که نصرت کفتر باز جلومو گرفت و گفت که به اعظم ارزن میده تا واسم بیاره!

ابی با خشم غرید:

- غلط کرده کفتر باز چلغوز! ببینم یکی تو این محله نبود که با تو بیاد حموم که تو اینجوری زیر بازارچه جولون ندی؟

صدیقه یه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- وای!!!! خان داداش کی وسط هفته ای حموم میره که با من بیاد!

ابی چرخ میگرداند و دور و برشو نگاهی انداخت و گفت:

- آرومتر دختر! یواشتر! تو هر روز میگذره حیا میات یخ تر میشه! حالا اگه کل بازارچه نفهمی که تو غسل واجب بودی نمیشه؟!

اخم غلیظی بین ابروهاش انداخت و با صدای بمش گفت:

- زود برو خونه. دیگه نبینم که زیر بازارچه وایسادی و با این اجنبی ها هر هر کر کر راه انداختی که دیگه هیچی نمی فهمم و اونوقت تیکه بزرگه ت گوشته!

صدیقه لبخند مکش مرگ مایی زد و با لحن کشیده ای تو چشمای ابی سیریش زل زد و گفت:

- چشم خان داداش!

ابی بادی تو غبغب انداخت:

- د برو دیگه! وایساده منو نیگا نیگا میکونه!

صدیقه که رفت ابی سیریش دستمالشو دور دستش پیچوند و گفت:

- چه آبی رفته زیر جلدش پدر سوخته! چیشاشو واسه من گرد می کونه!

و بعد به سمت مکانیکی اوس رجب رفت که هر روز صبح علی الطلوع تا شش بعد از ظهر اونجا کار می کرد و از زور بازوهایش خرجی مادر پیر و خواهرشو در می آورد و تا جایی که وسعش می رسید به فقیر، فقرای زیر بازارچه هم چیزی می رسوند.

اونروز، روز پر کاری بود. چند تا ماشینو با هم واسه تعمیر آورده بودن. حسابی خسته شده بود. بایست زودتر خودشو به خونه می رسوند تا شام میخورد و بعد یه استراحت به کافه می رفت.

پاشو که از در مکانیکی بیرون گذاشت، سرشو به آسمون برد

- اوستا کریم نوکرتیم! امروزم که گذشت! هر روزمونو مئه امروز به خیر بگذرون!

به خونه شون که رسید، هوا حسابی تاریک شده بود. نگاهی به در چوبی و کلون در انداخت. دست انداخت و چند ضربه زد. صدای ننه پیرش بلند شد:

- کیه؟

- واکو ننه! ابیت اومده!

مادر پیرش در رو باز کرد. نگاهی به هیکل ریزه میزه، چارقد ململ سفید، پیرهن کمر کش دار گل گلی، شلوار پاچه گشاد مشکی و عینک ته استکانی مادرش که با کش شلوارآبی پشت گوشش انداخته شده بود انداخت. خم شد و مادرش رو بلند کرد و گفت:

- قربون ننه ابی بشم من!

مادرش که خنده فلفل نمکی به راه انداخته بود پشت سرهم میگفت:

- بذارم پایین ننه! کمرت خدا نکرده درد میگیره!

- فدای جفت چیشات ننه! این تنو میخوام چیکار که نتونه ننه شو بغل کونه!

مادرشو پایین آورد و با اولین قدم که پا تو حیاط گذاشت صداشو انداخت به سرش:

- کوچایی صدیقه؟ آبجی؟ صدیق با توام؟ کجایی ورپریده ی خنجری؟

مادرش با صدای لرزونی گفت:

- از موقع صلات ظهر که برگشته خونه زیر پتو چپیده و می‌گه سرده! فکر کنم سرما خورده. جوشونده بهش دادم ولی توفیری نکرد!

ابی سری تگون داد و زیر لب گفت:

- انقذه که خودشو زیر بازارچه باد میداد ناکس!

ناگهان چیزی به ذهنش رسید و خنده ای کرد و با خودش ادامه داد:

- مگه آجی ابی نباشی که فیلم در نیاری؟

کفشاشو از پاش در آورد و خودشو تو اتاق انداخت و رو به صدیقه که زیر پتو خوابیده و پتو رو به سرش کشیده بود گفت:

- پاشو ورپریده! پاشو ادا در نیار! کاریت ندارم.

و زیر لب ادامه داد:

- یعنی ایندفعه کاریت ندارم!

هیچ صدایی از صدیقه در نیومد

ابی سیریش دست برد و پتو رو از روی صدیقه کشید

- دِ پاشو دختر، ننه دست تنه‌است! پاشو برو دست به کومکش!

صدیقه با صد ادا یه چشمشو باز کرد و نگاهی به روبروش انداخت، چشم دیگه شو هم به زحمت باز کرد و دستاشو کشید یعنی از خواب بیدار شدم. تو جاش نشست و رو به ابی سیریش گفت

- واه! داداش این چه طرز بیدار کردنه! زهره ام ترکید!

ابی هنوز از کار دم ظهر صدیقه شاکی بود ولی چون مرامش دست بلند کردن روی زن نبود، به روی خودش نیاورد. هرچند با خودش قسم خورده بود که اگه یه بار دیگه صدیقه رو تو اون وضع ببینه چشماشو ببندد و کمربندو به بدنش راسته چپه آشنا کنه! استغفراللهی زیر لب گفت و خشمشو خورد.

- پاشو دختر! پاشو مزه نریز. برو به ننه کمک کن

قامت صدیقه که از جلوی چشماش گذشت با خودش گفت:

- اگه زبون دراز خنجريت نبود، کی ها بود که عروس شده بودی! و الانه هم بچه ت تو بغلت بود. اگه نتونم شوورت بدم اون دنيا نمیتونم تو چیشای آقام نیگا کنم!

با صدای بهم خوردن ظرفها توی سینی ای که تو دستهای صدیقه بود سرشو بلند کرد.

خدا وکیلی صدیقه دختر قشنگی بود ولی امون از زبون دراز و دهن بی چاک و بستش که همه بهش میگفتن خنجری!

ننه ش در حالیکه دستو به زانوش زده بود با ماهی تابه رویی وارد اتاق شد. طبق معمول شبها شام کوکو داشتن. حالا فرق نمیکرد چه نوعی باشه!

بعضی اوقات هم به قول صدیقه ناپرهیزی میکردن و کته قرمزی یا همون کته گوجه فرنگی و سیب زمینی می پختن!

از جاش بلند شد و به حیاط رفت تا کنار حوض دست و رویی بشوره.

شامو در آرامش و سکوت خوردن. بعد شام رو به ننه ش کرد و گفت:

- ننه دارم میرم پیش بچه ها . دیر میام. یه وقت هول ورت نداره که چم شده!

مادرش، رو به اَبی با لحن آرزومندی گفت:

- کی بشه که کت و شلوار دامادی به تنت ببینم، ننه! و به جای اینکه شبا با رفقات راه بیفتی تو کافه ها دست زنتو بگیری و بیای اینجا

اَبی رو ترش کرد

- باز ننه ما رو یاد قرض و قوله هامون ننداز! با کدوم پول و پشتوونه به ما زن بدن؟ بیشین ننه تو رو خدا! یه امشبو بذار حالمون خوش باشه!

یا علی گویان از خونه خارج شد. وقتی زیر طاق ورودی بازارچه رسید، میتی هوش و جوات رادار منتظرش بودن. با اونها به سمت کافه آبشار نقره ای راه افتاد.

وارد کافه که شد چشمش به میز روبروی سن افتاد که طبق معمول کاظم قرو قاطی و نوچه های خزش در حال عیش و نوش بودن و خنده های مستانه شون کافه رو پر کرده بود. پری بلنده و اقدس چهار چشم هم مشغول خوش خدمتی به کاظم و بقیه بودن.

ابی سیریش یقه پیراهن سفیدشو درست کرد و کلاهشو رو سرش جابجا کرد و با رفقاش لوطی وار پا به کافه گذاشت. چشم چرخوند و یک میز خالی کنار میز کاظم قرو قاطی پیدا کرد. در همین موقع بهجت تیغی از اون سر سالن خودشو به ابی رسوند و با ناز و غمزه ای که فقط مخصوص زنهای اونجا بود رو به ابی کرد

- به به! سلام آق ابی! چشممون روشن! چه عجب یادی از ما ضعفا کردی؟

ابی لبخند گله گشادی زد و گفت:

- احوالات بهجت تیغی چگونه؟

بهجت گوشه چشمی نازک کرد و با کف دست آروم به پشت ابی زد

- چند بار بهت بگو بهین، بلا!

ابی دید که بهجت به دلیل زیاده روی تو مصرف نوشیدنی حال خوبی نداره با چشمتی که به جواتی زد به اون فهموند که بهجتو یه جور ازش دور کنه!

در همین موقع بقیه داداشهای ابی سیریش هم اومدن و همگی دور میز نشستن و کم کم سر و کله ی ساقی ها و دوست و رفقای مونث نوچه های ابی هم پیدا شد. تنها کسی که از این قانون مستثنی بود، ابی سیریش بود که به قول خودش "نیگای ناپاک به ضعیفه ها نداشت حالا هر کی میخواست باشه"

همین خوی و خصلت ابی و اندام متناسب و چهره ی مردونه ش بود که همه زنهای کافه آرزو میکردن یه روز کنار ابی بشینن و ساقی اش بشن.

ولی ابی ساقی سر خود بود. خودش میریخت و خودش میخورد.

هنوز استکان دومو بالا نبرده بود که صدای تقی شارلاتان که از نوچه های کاظم قرو قاطی بود، بلند شد:

- میبینی آق کاظم؟ بعضی ها بدجور روشونو با آب مرده شور خونه شستن! قاب بازی رو با دوز و کلک میبرن و به روی خودشون هم نمیارن! تازه شم پا میشن میان تو جمع و سینه هم سپر میکنن!

جلال خاک انداز طاقت نیاورد وایسته تا بقیه دوستهایش جواب بدن.

از جا بلند شد و سرشو به سمت میز کاظم کشید و رو به تقی شارلاتان گفت:

- هه ته ته زرشک!

همین چند کلمه کافی بود که جرقه شروع یه دعوا بشه! استکان و شیشه بود که میشکست و صندلی بود که به سرو صورت هم میکوبیدن و میز بود که کف کافه ولو میشد! کلاه بود که زیر پا لگد مال میشد و دستمال یزدی بود که دور دهن همدیگه میپیچوندن!

واسه صاحب کافه که بد نمیشد. هم پول بلیط ورودی رو گرفته بود و هم پول شکست و ریختهارو چهارلا پهنای با صاحبای دعوا حساب میکرد. اصلا این قانون کافه بود که هفته ای یکی دو بار شاهد این دعوایا باشن! وقتی دعوا به جایی میرسید که دیگه واسه صاحب کافه سود نداشت زنگ میزد به پلیس!

ابی سیریش موهای کاظم قرو قاطی رو گرفته بود و مشت به دهنش میزد خون از بینی کاظم راه افتاده بود. و عربده هاش در عربده های ابی قاطی شده بود

ابی در حالیکه با زانو به شکم کاظم میزد، با صدای بلندی که تماشاچیهای جنگ تن به تن لوطی ها و نالوطی ها بشنون گفت:

- به دهنش مشت میزنم که بفهمی ابی هرچی باشه اهل دو کار نیست! نیگا به ناموس مردم و کلک بازی! در حالیکه یقه کاظمو گرفته بود و جسم بیحالشو نگه میداشت رو کرد به جمع و با داد گفت:

- آهای ایها الناس! امشبو یادتون باشه که ابی دهن یکی رو که بی موقع باز شده و دری وری گفته داره میدوزه!

بعد از مدتی که شاید نیم ساعت شد با صدای داد یکی از نوچه های ابی که میگفت صاحب کافه به پلیس زنگ زده گروه لوطی ابی سیریش و نالوطی کاظم قرو قاطی از کافه زدن بیرون. همه شل و پل بودن! بینیها ضرب دیده! دهنها پر خون! لب و لوچه ها ورم کرده و خونی مالی! زیر چشمها جای مشت مونده! یقه لباسها جر خورده و تکمه های پیراهنها کنده شده و زیر بغل کتھا دوخت در رفته! هرکی به فکر خودش بود. بعضی از نوچه های کاظم هم به خاطر زیاده روی کنار جدول بالا می آوردن.

ابی سیریش دستشو به علامت همه بریم باز و بسته کرد.

تنها کسی که این وسط کمترین ضربه رو خورده بود، داش ابی بود! گل سرسبد مردهای بازارچه!

چند روز از دعوای ابی سیریش با کاظم و رفقاش می گذشت. جسته گریخته کاظم و دوستاش پشت سر ابی و داداشهاش خط و نشون می کشیدن ولی ابی به هیچکدوم از نوچه هاش اجازه نداد که عکس العملی نشون بدن.

یه روز تنگ غروب که اَبی دست و صورت و لباساش پر شده بود از روغن واسکازین ماشین یکی از مشتریها، اوس رجب اونو از پنجره اتاقش صدا زد:

- اَبی! اَبی!

اَبی که کاپوت ماشینو بالا زده بود و در حال تعمیر ماشین بود، از همونجا صداشو انداخت به سرش:

- بله اوس رجب.

- بیا تو اتاق من. یکی اومده و میخواد ببینت.

اَبی ابرویی بالا انداخت و دهنی کج کرد و با خودش گفت:

- یعنی کی میتونه باشه؟ ما که کسی رو نداریم که دلش واسمون تنگ بشه! داداشا هم که الان همه سر کار و بار خودشون!

همینطور که در حال پاک کردن دستاش از روغنها با دستمال بود رو به اکبر فنچ که اونهم تو مکانیکی کار میکرد، گردوند و با صدای بلند گفت:

- اکبر کوچایی؟

اکبر که در حالت بستن جعبه آچارها بود از ته گاراژ داد زد:

- اینجام داش اَبی.

- بقیه ش با تو!

- چشم داش اَبی.

اَبی خودشو به اتاق اوس رجب رسوند:

- بله اوسا امری

هنوز حرفشو تموم نکرده بود که چشمش افتاد به یک جوون همسن و سال خودش یا شاید هم یکی دو سالی بزرگتر در یک کت و شلوار سورمه ای. یک کلاه هم که مخصوص راننده های افراد طبقه مرفه جامعه بود، در دست داشت.

رو به مرد کرد:

- سام علکوم داداش.

اوسا رو به اَبی گفت:

- ایشون آقای حشمت صادقی راننده شخصی جناب آقای فیروز عمید یکی از وکلای معروف و مشهور تهرون، که واسه دیدنت اومدن.

اَبی رو به مرد صداشو بَم کرد و ساعد دستشو جلو آورد:

- ببخشید داداش دستمون بدجور ناشوره.

مرد به نشانه احترام و رعایت ادب، ساعد دست اَبی رو گرفت:

- خواهش می کنم.

اَبی یه ابروشو به عادت همیشگیش بالا انداخت و رو به اوس رجب گفت:

- اونوقت این حشمت خان با حاجیت چیکار داره؟

حشمت صادقی بدون معطلی گفت:

- آقای عمید میخوان شما رو ببینن.

اَبی با بالا بردن بیشتر ابروهاش تعجب زیادشو نشون داد:

- آقای عمید؟ همین وکیل که اوس رجب گفت؟ اونوقت چرا؟

حشمت صادقی لبخند پت و پهنی به اَبی انداخت و شونه هاشو به علامت نمیدونم بالا برد. اَبی قیافه حق به جانبی گرفت:

- اونوقت ما از کوجا باید به حرف شوما اعتماد کنیم که قرار نیست سرمونو زیر آب کونن؟ و شما از رفقای کاظم قرو قاطی نیستی و نیومدی حاجیتو اغفال کونی؟

مرد نگاهی به اَبی انداخت و چشماشو ریز کرد و شمرده جواب داد:

- من اون آقای که شما میگید رو نمیشناسم ولی

دستشو به جیب بغل کتش برد و یه کارت ویزیت بیرون آورد.

ابی نگاهی به کارت انداخت و کمی اونو انداز ورنداز کرد. اَبی نگاه پرسشگرانه ای به اوس رجب انداخت یعنی چکار کنم؟

حشمت صادقی گفت:

- چطور شما اسم جناب فیروز عمید هنوز به گوشتون نخورده؟!

ابی با خرسندی جواب داد:

- آخه داشی ما هنوز پامون به کلونتری و دادگاه وا نشوده!

حشمت صادقی ابروهاشو تا جایی که امکان داشت بالا انداخت. بعید به نظر میرسید که اَبی که ظاهرش داد میزد از لوطیها و یا به قول معروف از جاهلاست تا حالا به کلانتری نرفته باشه!

حشمت ذهنشو از این مسئله پاک کرد و پوف کوتاهی کشید و گفت:

- بالاخره با من میاید یا نه؟ آقای عمید تو دفترشون منتظر شما هستن.

اوس رجب مجال جواب دادن به اَبی نداد :

- اَبی بابا جان برو! شاید خیریتی تو کار باشه!

ابی در حالیکه به محاسن سفید اوس رجب که حق پدری رو تو این چند سال شاگردی واسش به جا آورده بود گفت:

- هرچی شوما بگید اوس رجب.

رو کرد به حشمتو گفت:

- داشی یه چند لحظه به ما اجازه بده این کشیفیها رو از خودمون پاک کونیم تا بیایم.

بعد از یه ربع اَبی با همون شکل و شمایل جاهلیش ظاهر شد و درحالیکه دستمال یزدی رو با دقت تمام به دور دستش میپیچید رو به حشمت گفت:

- بریم داداش!

حشمت با ادب کامل گفت:

- من آماده ام. بریم.

و سپس خداحافظی گرمی با اوس رجب کرد که ابی زیر لب گفت:

- هم لفظ قلم حرف میزنه و هم خیلی بچه ژینگوله!

پاشو که از گاراژ بیرون گذاشت چشمش به یه بنز ۲۳۰ آخرین مدل افتاد!

لبو لوجه شو پایین کشید و سری تکان داد و تو دلش گفت:

- از اون خر پولهان! یعنی با من چیکار دارن؟

حشمت در ماشینو باز کرد و به ابی اشاره کرد که سوار بشه! در مسیر، هیچ صحبتی بین ابی و حشمت رخ نداد. بعد از گذشتن از خیابونهای تهران و سرازیر شدن به محله های بالای شهر یا به قول ابی، محله از ما بیترون، حشمت صادقی جلوی یه ساختمون دو طبقه نگه داشت.

حشمت رو کرد به ابی و گفت:

- پیاده شید رسیدیم.

ابی هنوز مات و مبهوت به خیابونهای تمیز و مغازه های شیک اونجا که تومنی سنار با خیابونای پایین شهر و دکانهای زیر بازارچه فرق میکرد، چشم دوخته بود.

حشمت دوباره گفت:

- آقا ابی رسیدیم.

ابی متوجه زمان حال شد و چند لحظه به حشمت زل زد و بدون حرفی از ماشین پیاده شد. حشمت جلوتر از ابی راه افتاد و وارد ساختمون شدن.

دفتر وکالت فیروز عمید طبقه پایین بود. وقتی وارد دفتر شدن ابی با دیدن تابلوهای نقاشی روی دیوار، گلدونهای مصنوعی گوشه کنار، دکوراسیون زیبای دفتر که واسه اون زمان خیلی مدرن و پیشرفته بود و مبلهای چرمی زیر لب گفت:

- جل الخالق نه به گاراژ ما و اتاق اوس رجب که یه شاخه ی خشک توش پیدا نمیکونی نه به اینجا که درو دیوارش گل بارونه! خدایا عدالتو بنازم!

مثل ندید بدید ها هاج و واج به درو دیوار نگاه میکرد.

حشمت رو به منشی که از اون خانمهای سانتی مانتال همون دوره و با موهای شنیون شده و بلوز دامن مینی ژوپ بود گفت:

- به آقا بفرمایید ابی رو آوردم.

دختر از جاش بلند شد و به سمت یکی از اتاقها رفت. ابی با دیدن پاهای برهنه اون به سمت دیوار چرخید و گفت:

- یا خدا دستم به دومنت خودت ما رو از شر این شیاطین ضعیفه نجات بده!

دختر وارد اتاق شد و بعد از چند لحظه بیرون اومد و گفت:

- آقای عمید گفتن بفرمایید داخل.

حشمت صادقی جلوتر از ابی وارد اتاق شد و ابی هم بعد از محکم کردن دستمال دور دستش، و صاف و صوف کردن یقه پیرهنش پشت سر حشمت وارد اتاق شد.

چشمش که به میز کار ساخته شده از چوب گردو و درختچه گوشه اتاق و تابلوی بزرگ نقاشی روی دیوار افتاد، پوزخندی رو لبش اومد و زیر لب گفت:

- عینهو اتاق اوس رجب میمونه!

صدای حشمت اونو به خودش آورد:

- قربان! آقا ابی رو آوردم.

آقای فیروز عمید که مردی پنجاه و پنج سال به بالا بود سرشو از روی دفاترش بلند کرد. عینک دور مشکی بزرگی به چشم داشت. عینکش رو از چشمش برداشت و رو به ابی کرد. ابی به رسم ادب جلو رفت:

- سام علیکوم جناب.... آها!... فیروز خان عمید!

فیروز عمید دست ابی رو به گرمی فشرد و رو به حشمت کرد:

- میتونی بری.

به نظر مرد با جبروت و مقتدری میومد! از اون مردها که حرفش برو داشت و همه در مقابلش گردن کج میکردن! ولی ابی از اون گردن کج کنها نبود، به قول خودش فقط جلو یکی گردن شیکسته و صورت زغالیه که اونم اوس کریمه!

حشمت صادق از اتاق خارج شد. فیروز عمید با دست به ابی اشاره کرد که روی مبل کنار میزش بشینه.

بدون فوت وقت و مجال دادن به ابی تا علت احضارشو جویا بشه گفت:

- واست یه پیشنهاد کاری دارم.

- پیشنهاد کاری؟ واسه کی؟ واسه ما؟

- بله واسه شما که هم کارش آبرومندانه ست و هم پولش خوبه!

ابی کف دستی رو که دورش دستمال یزدی پیچیده بود، جلو برد و گفت:

- هُپ آق عمید! وایسا با هم بریم. ما رو خوندی اینجا و بدون هیچ توضیحی و حرفی و معرفی و گفتن اینکه

ما رو از کوجا میشناسی، یهو میگی واست یه کار توپ سراغ دارم؟ نه داشم ما اهل خلاف ملافو قاچاق

نیستیم. پول حروم از گلومون پایین نمیره.

دستشو بیخ گلویش برد و ادامه داد:

- همینجا میشه استخونو گیر میکونه! تا خفمون نکونه دست بردار نیست!

ابی از جاش بلند شد بره که فیروز عمید لبخندی رو مهمون لبش کرد و عینکشو به چشمش برد و گفت:

- نه خوشم اومد. مثل اینکه حرفهایی که پشت سرت میزدن درست بوده! دنبال همچین آدمی میگشتم!

دنبال یه مرد میگشتم که یه امانتی بدم دستش!

ابی متحیرانه تکرار کرد:

- امونتی؟ مال کی؟ دست کی؟

فیروز عمید تلفنو برداشت:

- به کربلایی رحمت بگید دوتا چای بیاره تو اتاق من.

گوشی رو گذاشت و رو به ابی گفت:

- بذار از اول شروع کنم. چند شب پیش تو کافه آبشار نقره ای دیدمت که دعوا راه انداختی! از صاحب کافه در موردت پرسیدم و اونم بهم گفت که اسمت ابراهیمه و ملقب به اِبی سیریشی، واسه خودت یه گروه هشت نفره داری که همشون تو رو به لوطی بودن و مردونگی قبول دارن! ردتو زدم تا فهمیدم تو مکانیکی کار میکنی! راستش من به دلیل در دست داشتن یه پرونده جنایی، چند تا دشمن پیدا کردم که اولاً بهم پیشنهاد رشوه میدادن که بیخیال این پرونده بشم ولی من قبول نکردم. اونها هم وقتی دیدن منو نمیتونن با پول تو مشتشون بگیرن، شروع به تهدید کردن که ابتدا تهدیدهاشونو جدی نمیگرفتم ولی الان تهدیدهای اونها خونواده مو هم در برگرفته! و چند باری واسم پیغام فرستادن که ضربشونو به خونواده م میزنن. از طرف پسر، کیومرث، خاطرم جمعه چون خودش افسر نیرو هواییه و لی یه دختر هیفده ساله دارم که سال پنجم طبیعی میخونه! از بابت اون نگرانم! سرم خیلی شلوغه و نمیتونم بیشتر از این رفت و آمدهاشو کنترل کنم و حشمت رو اسیرش کنم. وقتی اون شب داد زدی که تو مراعت نگاه به ناموس مردم و دوز و کلک نیست، ازت خوشم اومد! تصمیم گرفتم که تو رو به عنوان بادیگارد دخترم استخدام کنم. البته واسه بادیگارد شدن کتایون شرایطی رو هم باید بپذیری ولی اول میخوام بدونم اصلاً با این کار موافقی یا نه؟

.....

ابی که هنوز تو بهت مکانی بود که برای اولین بار در عمر ۲۵ ساله ش میدید و درگیر حلاجی کردن حرفها و پیشنهاد فیروز عمید وکیل پایه یک دادگستری و مشهور شهر تهران بود، با غرور گفت:

- والا حاجیت الان واسه خودش کارو بار آبرومندی داره! وردست اوس رجب تو گاراژ میکانیکش کار میکنم و خدا رو شکر، انقذه ماشین خراب خروب، پیشمون میارن که دستمون جلوی اهل و ناهل دراز نشه! فیروز عمید که به دقت حرفهای اِبی رو گوش میداد و هراز گاهی روی برگه زیر دستش چیزی مینوشت، چشماشو به سمت اِبی ریز کرد و سرشو جلو آورد و پرسشگرانه گفت:

- اگه پولی که بابت این کار بدست بیاری بیشتر از حقوقت توی گاراژ مکانیکی باشه، بازم قبول نمیکنی؟

ابی هم مثل همه آدمها واسه خودش گرفتاری داشت و چیزی که این اواخر ذهنشو درگیر میکرد، تشکیل خونه و خونواده بود. چند باری بتول دختر اوس حبیب گچ مالو تو نونوایی زیر بازارچه دیده بود و تنها کسی بود که دلش اجازه نمیداد به شکل آبجی بهش نگاه کنه! مترصد فرصتی بود که ننه شو واسه خواستگاری بتول بفرسته! ولی هروقت عزمشو جزم میکرد تا به ننه ش بگه دستی تو جیبش میکشید و آستری سفید جیبشو در می آورد و آویزون میکرد و انگشت اشاره و شستشو به هم نزدیک میکرد و به سمت کف دست دیگه ش میبرد و میگفت:

- چی از کف دستی که مو نداره بکنم؟ ابی! به جیبهای پر از خالی و کف دست بی موت نیگا کون، بعد اسم دختر مردمو بیار

جسته گریخته هم جوات رادار واسش خبر می آورد که بتول چند تا خواستگار پا به جفت داره که پاشنه در خونه اوس حبیب گچ مالو در آوردن

با همه این تفاسیر ابی نمیتونست چشم و گوش بسته کاری رو قبول کنه که به قول خودش نمیتونست تهش به کجا بنده!

فیروز عمید ادامه داد:

- تنها وظیفه تو اینه که راننده مخصوص کتایون بشی و مواظب اون باشی. هر جا خواست بره، باید باهاش بری و هرکاری که ازت خواست با مطلع کردن من، و اجازه دادن من براش انجام میدی. من باید در جریان ریز به ریز امورات شما دو تا باشم!

حرفهای فیروز عمید واسه ابی خیلی سنگین اومد. آقای وکیل غیر مستقیم داشت بهش میگفت که نوکری کن! چیزی که با ژن و ذات ابی بیگانه بود!

باید هم نوکر آقا میشد و هم نوکر دختر آقا!

کربلایی رحمت با سینی چای به داخل اومد و استکانو جلوی فیروز عمید و ابی گذاشت.

ابی در حالیکه به بخارهای خارج شونده از چای نگاه میکرد، جت وار از جاش بلند شد و روبه وکیل گفت:

- عزت زیاد جناب وکیل. ابی سیریش نوکر زاده نشده! عزت نفس و مردونگیش هم با پول خرید و فروش نمیشه! پیتره دنبال یه محافظ دیگه واسه آبجی کتایونمون باشید!

هنوز پاشو از در بیرون نذاشته بود که فیروز عمید گفت:

- آقا ابراهیم!

اولین بار بود که کسی ابی رو اینجوری صدا میکرد. از موقعیکه یادش میومد فقط ننه ش بهش ابراهیم میگفت و صدیقه هم اونو داداش ابراهیم یا داداش ابی صدا میزد.

لبخند خوشایندی از شنیدن دو کلمه آقا ابراهیم رو لبش نقش بست و سرشو برگردوند:

- بله آق وکیل؟

فیروز از پشت میز بزرگش که بی شباهت به میز رییس و روسا نبود، بلند شد و گفت:

- ولی من هنوزم سر پیشنهادم هستم. یه هفته وقت داری فکر کنی! کارت ویزیتو از منشی بگیر تا شماره مو داشته باشی

ابی دستشو به سمت جیب بغل کتش برد و گفت:

- داداش حشمت کارت شوما رو به ما داده ولی بعید بدونم فیروز خان که بهتون زنگ بزنم

فیروز عمید دستشو دراز کرد و گفت:

- از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم، آقا ابراهیم

ابراهیم دستشو جلو برد و دست وکیل رو به گرمی فشرد:

- مخلصیم!

ابی پاشو که از اتاق بیرون گذاشت زیر لب گفت:

- ناکس! میخواست ابی سریشو با پول بخره!

چشمش به حشمت صادقی افتاد که گوشی تلفنو در دست داشت و میگفت:

- چشم آقا!

گوشی رو گذاشت و رو به ابی گفت:

- آقا گفتن شما رو برسونم.

ابی نگاهی به سر تا پای حشمت انداخت و در دل گفت:

- جوون به این رعنائی به جای اینکه نون بازوشو بخوره اومده نوکری عمید نامی رو میکونه! ای کارد بخوره به شیکمی که واسه پرکردنش جلوی این و اون گردن کج کونی!

به بازارچه که رسید از ماشین پیاده شد و بعد خداحافظی از حشمت صادقی به سمت خونه شون رفت که از ته بازارچه راه داشت.

دم مغازه پارچه فروشی که رسید چشمش به نیره افتاد که با شاگرد بزازی در حال خوش و بش بود.

زیر لب گفت: یه مدتی گم و گور بود، زنهای محله از دستش راحت بودن! خبر مرگش واسه چی برگشته؟

نگاهی به موهای زرد شده افشون و لبهای گلی و یقه بازش انداخت و زیر لب گفت:

- استغفر ..! بر دل سیاه شیطون نعلت! (لعنت!) خدا میدونه که چند تا خونواده رو بدبخت کرده!

به خونشون که رسید، متوجه شد که ننه ش در حیاطو چفت کرده! این یعنی منتظر ابی بوده و نگران!

با پاش لگد آرومی به در زد. در چهار طاق باز شد و ننه گویان وارد حیاط شد. چشمش به مادرش افتاد که روی قالیچه نخ نمای انداخته شده روی تخت چوبی زیر بوته گل محمدی دستشو زیر سرش گذاشته و به پهلوی خوابیده بود. چراغی که با یه سیم از مطبخ بین شاخه درخت گیلاس وسط باغچه کشیده شده بود. کم و بیش حیاط رو روشن میکرد.

لبه تخت نشست و دستشو به سمت موهای سفید و فرق راست مادرش که از زیر چارقد ململ سفید زیر گلو سنجاق زده، بیرون زده بود، برد! همیشه مادرشو همین شکلی به یاد داشت! مهربون و فداکار!

تنها فرقی که طی این سالیان متمادی کرده بود، اضافه شدن چینهای در هم و برهم روی صورتش و سفید شدن موهایش بود ولی مادرش همون مادر بود همونیکه ابی میگفت:

- به ولایت علی اگه یه روز نارضایتی ننه مو از خودم ببینم خودمو به آتیش میکیشم!

چشمش به کش شلوار ی افتاد که عینک دسته شکسته مادرشو روی چشمش نگه داشته بود. دستی به روی موهای سفید مادرش کشید و زیر لب با اندوه گفت:

- - روم سیا ننه! پسر داشته باشی و عینکتو با کش پشت سرت بند کونی! اون دنیا چطوری تو رو آقام نیگا کنم!

مادرش با نوازشهای دست ابی بیدار شد:

- اومدی ننه؟ دیر کردی!

- جایی کار داشتم ننه! چرا اینجا خوابیدی؟ پس کو صدیق!

- نگرونت شدم. اومدم اینجا چشم به در منتظرت بشم که خوابم برد. صدیقه م تو اتاق خوابیده!

- هنوز که سر شبه چه وقت خوابه! خدای نکرده ناخوشه؟

- ظهري با بتول رفته بود حموم. گفت خسته ست و گرفت خوابيد

ابی چینی بین ابروهاش انداخت و عصبی گفت:

- آآآ! این دختره هم چَقْذه (چقدر) حموم میره! از یه زن شوور دار (شوهر دار) بیشتر آب بازی میکنه! چَقْذه بهش میگم صديق! ورپريده انقذه زیر این بازارچه نیا و قروقمیش بریز! خوبیت نداره ولی حرف تو کَتِش نمیره ننه! میگم ضعیفه ست خوبیت نداره دست روش بلند کنم ولی اونم از این دل رحمی ما سواستفاده میکنه و کم مونده که پالون رومون بندازه!

مادرش قیافه مدافعانه ای گرفت و گفت:

- واسه خودش که نرفته! فردا عقد کنون بتوله! دختر اوس حبيب گچ مال! دادنش به پسر صيف ... کامیون دار! صبحیه خواهر بتول دنبال صديق اومد که ننه ش گفته صديق همراه بتول به حموم عروس برون بتول بره که خنواده پسره خیلی دختره رو تو حموم انداز و ورنه نزن و عیبی از توش در بیارن!

دنیا پیش چشم ابی تیره و تار شد. بتول رو به پول فروخته بودن! فقط ابی میدونست که جمشید ترانزیت پسر صيف ... کامیون دار تنها حسنش به ابی، پول باباش بود. کم خبر نیاورده بودن که جمشید دور و بر نیره میپلکه و چند بار هم جوات رادار اونو پای بساط وافور نوچه های کاظم قروقاطی دیده بود. یه مدتی هم ملوسک رقاصه کاباره آبشار نقره ای رفیقه ش بود!

ولی چیزی بود که شده بود! بتولو به جمشید جواب داده بودن و غیرت مردونه ابی دیگه اجازه نمیداد که اونو تو ذهنش مادر بچه هاش بدونه! هرچند که فراموش کردن بتول مثل ریاضت کشیدن بود واسه ابی سیریش! تا دو روز به وضع قمر در عقربش، ننه ش، آینده صديق بی خواستگار، عروس شدن بتول و بی پولیش فکر کرد. صبحها ساکت به گاراژ میرفت و عصرها بر میگشت بدون اینکه کسی ابی رو در قهوه خونه مش حسن ببینه!

ابی دلش شکسته بود! زمونه دلشو نقره داغ کرده بود!

۴ روز از ملاقاتش با فیروز عمید میگذشت و تو این مدت اصلا به ذهنش هم نگذشته بود که درمورد پیشنهاد فیروز عمید فکر کنه! چه برسه به اینکه پاسخ مثبت بده!

یه روز صبح که به در گاراژ رسید، دید گاراژ تعطیله و یه کاغذ سفید روی در چسبوندن که روش با ماژیک مشکی نوشته شده:

"بدین وسیله فوت ناگهانی اوستا رجب خدابنده را به دوستان و آشنایان و مشتریان گرامی می رسانیم. جهت تحویل ماشینهایتان به شماره ۲۲۴۵۳ منزل پسر بزرگ مرحوم تماس بگیرید. مراسم تشییع از جلوی درب منزل ایشان در ساعت ۱۰ صبح امروز برگزار میشود."

احساسات اَبی در این چند روز خدشه دار تر از این بود که بتونه در برابر دومین شوک خود دار باشد! با مشت به دیوار کوبید و فریاد زد:

- یا خدا!!!!

ساعدهش رو به دیوار چسبوند و صورتشو روی اون گذاشت و از ته دل زار زد!

کسی نمیدونست که اَبی واسه اوس رجب گریه میکرد و یا پژمرده شدن غنچه عشق نشکفته ش به بتول! یا دلنگرونی از آینده ننه و خواهرش که اَبی تنها امیدشون بود!

هرچه بود آسمون دل جوانمرد زیر بازرچه ناجور ابری و رگبار بارون رو از چشمش سرازیر کرده بود.

مرد مردهای بازارچه، ابراهیم جوانمرد زاده ملقب به اَبی سیریش، لوطیه لوطیها، دمل چرکین عقده های ناشی از محرومیت های چند ساله ش، بی پدری و یتیمی ش، بار مسئولیت مادری که با رخت شویی اون و خواهرشو بزرگ کرده بود و بی پولیش رو زیر آسمون خدا با گریه بازگو میکرد.

سالها بود که کسی اَبی سیریشو گریون ندیده بود. شاید آخرین باری که گریه کرده بود زمانی بود که بهش خبر دادن پدر زحمت کشش از بالای یه داربست ساختمون در حال ساخت، پرت شده. پدر اَبی یه بنا بود. از اون زحمت کشهای روزگار که دنیا به اون و زن و بچه هاش رحم نکرد و باعث شد زن و بچه هاشو به امون خدا ول کنه و بره.

اَبی خیلی زود دست راست و چپش رو شناخت و مرد خونه شد. تکیه گاه شد واسه مادر و خواهری که ۷ سال از خودش کوچکتر بود! مگه اَبی چند سال داشت که بازوهاش واسه در آوردن نون حلال جنگیدن رو با روزگار شروع کردن؟ همش ۸ سال.

ابتدا دم قهوه خونه مش حسن پادویی میکرد و به قول خودش "قرون قرون پولهاشو تف میزد و رو هم میذاشت تا بتونه شیکم ننه و آبجیشو سیر کنه!"

هم مدرسه میرفت و هم کار میکرد.

تا کلاس پنجم دبیرستان در رشته ادبی درس خونده بود. درست همون اندازه که کتایون داره میخونه ولی فرق بزرگی که با این دختر داشت این بود که اَبی وارد کلاس ۱۱ یا همون پنجم دبیرستان که شد، کتاب و دفترشو یه بوس صدادار کرد و گذاشت تو صندوقچه گوشه مطبخ و شد شاگرد اوس رجب مکانیک ولی بابای کتایون نامی که اَبی روحشم از حضورش تو این دنیا خبر دار نبود، میخواست اَبی رو استخدام کنه که مواظب دخترش باشه تا بتونه بدون دغدغه درس بخونه!

اَبی سرشو به آسمون برد و گفت:

- بنازم عدالتتو اوستا کریم!

یاد روزی افتاد که به خودش گفت:

- داش اَبی جمع کن کاسه کوزه ت رو! آخه بی غیرت، تا کی ننه ت باید تو خونه های مردم رخت چرک بشوره؟ تا کی آبجیت باید آب آبگوشتو ظهر بخوره و شب سیب زمینیهاشو با یاد گوشت تو دهنش آب کونه؟ پادویی مش حسن قهوه چی هم شد کار؟

این بود که تو ۱۶ سالگی روی مش حسنو بوسید و رفت وردست اوس رجب شروع به کار کرد! خیلی زود خم و چم کار دستش اومد و به سال نکشیده واسه خودش اوستایی شد ولی بقدری مردانگی و خضوع داشت که به خودش اجازه نمیداد که خودشو غیر از شاگرد اوس رجب، چیز دیگه ای ببینه!

مراسم خاکسپاری و عزاداری اوس رجب انجام شد و اَبی هم مثل بقیه مردها شونه هاشو زیر تابوت مردی داد که چند سال از عمرشو کنارش گذرونده بود! الحق و الانصاف که اوس رجب در حقش پدری کرده بود! برای بار دوم در سن ۲۵ سالگی یتیم شد.

آخرین روز مهلت آقای فیروز عمید بود! از روز بعد از خاکسپاری به چند گاراژ مکانیکی سر زده بود. هیچکدوم پادو هم نمیخواستن چه برسه به دستیار.

سرمایه ای هم نداشت تا خودش کارو باری راه بندازه! بچه های اوس رجب هم هنوز کفن باباشون خشک نشده بود چنگ و دندون انداخته بودن به تنها دارایی پدرشون که همون گاراژ فکسنی (درب و داغون و بی ارزش) خارج شهر بود.

اَبی که وارد بازارچه میشد، دیگه اون اَبی سابق نبود. کلاهش به دست و دستمال یزدیش آویزون بود، شونه هاش خمیده و قدمهاش کشیده بودن! دیگه شق و رق نمی ایستاد و یقه صاف و صوف نمیکرد. اَبی از درون داغون بود!

غم از دست دادن بتول و اوس رجب یه طرف، بیکاری و بی پولی و شکم گرسنه ننه و خواهرش یه طرف دیگه! به قول خودش:

- این شیکم لامروت که وقت و زمون نمیشناسه به صدا دریادا! تهش که خالی میشه صدای هوارش همه جارو میگیره و امون از دستی که گوش به فرمون شیکمش باشه! فکر میکنید چرا این همه دله دزد تو تهرون زیاد شده! د همین نوکرهای شیکمن دیگه! باید همش توشو پر کونی که یه وقت چپه ت نکونه!

با حال و روزی که پیدا کرده بود تنها فیروز عمید میتونست اونو از این مخمصه نجات بده.

با خودش گفت:

- نوکر فیروز عمید بشم بهتر از اینه که دستمو به گردن شکم وصل کونمو خدانکرده بشم یار غار این دله دزدها! خدایا عزتمو میسپارم به دست!

به سمت بقالی رمضون علی رفت تا به جناب وکیل، فیروز عمید تلفن بزنه و بگه که پیشنهاد کاریشو میپذیره!

ابی وارد بقالی رمضون علی شد:

- سام علک رمضون!

رمضون علی که پشت دخل نشسته بود، به پای ابی بلند شد:

- سلام از بنده ست آقا اَبی! اینورا؟ چند روزه که تو بازارچه ندیدمت!

- درگیر مراسم ختم اوس رجب بودم. صاحب کارم!

- مرد؟

- رفت. انگاری از ننه ش زاده نشده بود!

- خدا رحمتش کنه!

- خدا رفتگون شوما رو هم بیامرزه. رمضون علی، یه تیلیفون میخواستم بزنم

رمضون علی تلفنو از پشت جعبه های آدامس چیده شده در قفسه برداشت و رو پیشخون گذاشت:

- بفرما آقا اَبی!

ابی کارت ویزیتو درآورد و با دفتر وکالت فیروز عماد تماس گرفت. صدای ظریف یه زن تو گوشی پیچید:

- دفتر وکالت آقای فیروز عمید، بفرمایید!

- سام علکوم آبجی

- بفرمایید آقا؟

- آق فیروز عمید هستن؟

- جنابعالی؟

- بگید اَبی! اَبی سیریش!

- چند لحظه گوشی دستتون!

بعد از چند لحظه صدای قدرتمند مردونه ای گفت:

- به به سلام آقا ابراهیم.

- سام علکوم جناب!

- احوال شما چگونه؟

- ای یه نفسی میره و میاد به لطف خدا! شما که میزونید؟

- من هم خوبم. امرتونو بفرمایید؟

- امر که خاصه شما بزرگونه! یه عرضی داشتم خدمتتون! در مورد همون پیشنهاد چند روز قبل! خواستم

بگم اگه هنوز رو حرفتون هستید، پایه ام!

- فیروز عمید همیشه رو حرفش هست...

- مردی به مولا!

- ولی باید با هم صحبتی داشته باشیم. من شرط و شروطی دارم که باید شما بشنوید و در صورت موافقتتون

قرارداد بنویسیم!

- آق فیروز خان، حرف اَبی حرفه! اَبیه و قولش! اَگه یه چیزی بَگه تا آخرشم پاش وایساده!

- شما صحیح میفرمایید ولی من، مرد قانونم.

- هرچی شما بگید!

- حشمت رو میفرستم دنبالتون!

- آقا ما خودمون میایم. از روی همین آدرس نوشته رو کارت...

- تا یه ساعت دیگه حشمت رو میفرستم. فقط کجا بیاد؟

- شرمندتیم به مولا! بگید دم همون بازارچه که خودش میدونه!

- پس آماده باشید.

دو ساعت بعد اَبی در دفتر وکالت فیروز عمید، روبروی وکیل معروف تهران نشسته و گوشه‌اشو به دهن فیروز عمید دوخته بود.

- ببینید آقا ابراهیم من واسه دخترم یه محافظ میخوام که مرد باشه و به قول خودتون لوطی باشه! شرط اول من اینه که شما به دختر من به چشم امانت و خواهری نگاه کنید! همونطور که از ناموستون محافظت می کنید هوای دختر منم داشته باشید!

اَبی وسط حرف فیروز عمید پرید:

- فیروز خان عمید خیالتون تخت که ما تا حالا به هیچ زنی غیر از چشم خواهری نیگا نکردیم. فقط یکی بود که کنارش دلمون لرزید ولی بیموقع لرزش گرفته بود.

فیروز عمید در حالیکه برق خرسندی تو چشماش میدرخشید، گفت:

- خوشحالم که صادق و رو راستید. شرط دومم هم اینه که باید در منزل من زندگی کنید تا همیشه در کنار کتایون باشید

و اما شرط سومم، باید دور دوستهاتون خط بکشید!

اَبی قیافه جبهه گیرانه ای به خودش گرفت:

- نداشتیم دیگه آق وکیل. اونا داداشامن! تحت هیچ شرایطی نمیتونم ازشون دل بکنم حتی اگه به قیمت کنار نیومدنمون تموم بشه!

وکیل برای لحظه ای به فکر فرو رفت:

- پس دوستاتون حق آگاه شدن از کارتون و رفت و آمد به خونه منو ندارن!

ابی کف دو تا دستو محکم به روی رونش کوبید و صدایی کلفت کرد:

- آها این شد یه حرف حساب! ولی آق فیروز خان من یه ننه پیر و یه خواهر دارم. نمیتونم اونارو همینجوری به امون خدا ول کنم. ناسلامتی مرد خوشونم. هر جا من باشم، اونا هم بایست باشن!

وکیل مجدداً به فکر فرو رفت و بعد از سی ثانیه سکوت گفت:

- یه خونه سرایداری ته باغ خونمون هست. الان خالیه. میتونی مادرت و خواهرتم بیاری اونجا. چند روزیه که آشپزمن رفته. مادرت میتونه آشپزی خونه رو به عهده بگیره؟

ابی از اینکه یه کار خونوادگی پیدا کرده بود، سر خوشانه دست برد به یقه ش و کلاهشو هم بالاتر گذاشت:

- ننه م غذاهایی میپزه که انگوشتاتونم باهاش میخورید!

وکیل لبخندی زد و گفت:

- پس این قراردادو امضا کن!

ابی بدون خوندن قرارداد انگشتشو به جوهر استامپ زد و اونو پای برگه نشوند.

فیروز عماد یه نگاه به ابی کرد و گفت:

- سواد نداری؟

- چرا آقا! قبول کلاس ۱۱ ادبی شدیم که درسمونو ول کردیم!

وکیل با تعجب پرسید:

- پس چرا قرارداد رو نخوندی و به جای امضا انگشت زدی؟

ابی بادی تو غبغب انداخت:

- لزومی نداشت. ما به شوما اعتماد داریم! این شرط اول همکاری اِبی با شوماست. انگشتم واسه محکم کاری زدیم!

وکیل خنده ی شادمانه ای کرد و گفت:

- با حشمت برید و هر چی وسیله دارید جمع کنید. فردا ماشین میفرستم دنبالتون. البته بگم که خونه سرایداری وسیله داره و نیازی نیست که وسایل خونتونو با خودتون بیارید. در حد لباسها و وسیله شخصی کافیه!

اِبی خوشحال و مسرور همراه حشمت صادقی به خونه ش رفت تا مادر و خواهرشو در جریان امور بذاره! اِبی نگاهی به مادرش انداخت که بقچه لباسشو به دست گرفته و چادرمشکی بور شده شو به دور گردنش بسته بود و پا از خونه شون بیرون می گذاشت.

این خونه برای اِبی پر از خاطرات بود و این بازارچه حکم بهشت رو واسش داشت!

میدونست ترک این کوچه پس کوچه ها یعنی جا گذاشتن دل همینجا پیش داداشها و اهل محل!

چقدر دیشب همگی تو کاباره آبشار نقره ای خندیدن. به تنها چیزی که توجه نداشتن ملوسک بود که بالای سن خودشو تیت و پر میکرد تا کاروکاسیبش راه بیفته!

شب قبل اِبی به دوستای چندین و چند ساله ش گفته بود که سرایداری یه جا رو خارج از تهران قبول کرده و قراره واسه مدتی با مادر و خواهرش برن. هرچند که از دروغ بدش میومد، چه مصلحتی و چه غیر مصلحتی! اونم به عزیز ترین افراد زندگیش، برادر و دوستای دوران کودکش! ولی چاره ای نداشت وگرنه داداشا هر روز پاشنه در خونه جناب وکیلو در میاوردن و این برخلاف شرط و شروطش با فیروز عمید بود. نگاهش روی صدique خواهر ۱۸ ساله تمامش چرخید که به قول خاله زنکه های محل در حال پا گذاشتن به مرز ترشیدگی بود!

صدique چادرنازک و گلدارشو دور کمرش پیچونده و پاهاشو در معرض نمایش گذاشته بود! اِبی با چشم و ابرو بهش حالی کرد که پاهاشو بیوشونه ولی صدique هوش و حواسش پی حشمت صادقی بود که در حال جاسازی چمدون و بقچه خدیجه سلطان مادر اِبی بود!

اِبی چندتا استغفرا ... زیر لبش گفت و به سمت صدique رفت:

-واسه چی هرچی چشم و ابرو میام حالیت نیس دختر؟؟

صدیقه نگاهشو از حشمت گرفت:

-با من بودی داداش؟

اگه یه ریزه چش و چالتو درویش کونی و خیره نشی به نامحرم، میفهمی که سه ساعته دارم میگم خودتو بیوشون!

صدیقه سرشو خم کرد و نگاهی به پاهاش انداخت. چادرشو ول کرد رو پاهاش و لبخند گله گشادی زد و گفت:

-خدا مرگم داداش! من کی به نامحرم زل زدم؟

ابی ابرویی بالا انداخت و دستمال یزدیشو چنان دور دستش پیچوند که سر انگشتهاش بی رنگ شد:

-آبکش کردی پسره مردموا! صدیق حواست جمع باشه. اینجا که میخوایم بریم خونه فیروز عمیده! وکیل مشهور تهرون. تو خونه ش برو و بیایه جوونای ژینگول و خوشتیپها و سانتی مانتالها زیاده، نبینم رگ و ریشه تو همین جا جا بذاری و بیای که بد میبینی! روتم قرص بگیر. خیلی هم با این حشمت جی جی باجی نشی که اصن تو کتم نمیره! زبونت همین جا جا میذاری! نبینم هرکی حرفی بهت زد بهش پیری و ۶ تا بذاری کف دستش، خصوصا این کتابون خانمو هواشو خیلی داشته باش که اگه ما رو از اونجا بندازن بیرون، اونوقت باید جل و پلاسمونو برداریم و بریم شومال ور دست عمو تو زمینهای برنج کارگری کونیم.

ابی تهدیدش میتونست واسه دهن بی چاک و بست صدیقه کار ساز باشه. چون صدیقه حاضر بود که لال بشه ولی تو ده زندگی نکنه! تا حالا شم ابی موی دماغش بود وگرنه خمیر مایه اینو داشت که یکی بشه مته ملوسک!

حشمت وسایلها رو عقب ماشین جا سازی کرد و رو به ابی گفت:

-بریم آقا ابی؟

ابی برای بار آخر نگاهی به در قفل و زنجیر شده خونه شون انداخت:

- بریم داشی!

صدیقه سلانه سلانه با کفشهای پاشنه بلندش به سمت ماشین اومد که حشمت در عقبو باز کرد و گفت:

-بفرمایید بشینید خانم....

صدیقه گوشه چشمی نازک کرد و گفت:

- صدیقه

ابی که میدونست کارش با این عشوه خریکهای صدیقه دراومده سرشو به آسمون گرفت و لا اله الا اللهی گفت و کلاهشو بالاتر گذاشت:

-بشین صدیق تو ماشین! وقت آقا حشمتو نگیر!

حشمت لبخند مهربونی تو صورت صدیقه پاشید که صدیق ته دلش کیلو کیلو قند آب شد.

خدیجه سلطان با کمک ابی سوار ماشین شد. و ماشین به سمت شمیرانات که باغ اختصاصی جناب فیروز خان عمید در اونجا بود، راه افتاد!

بعد از یک ساعت رانندگی وارد منطقه شمیرانات شدن.

باد سردی که از شیشه ماشین به صورت ابی می وزید، باعث شد که سکوت داخل ماشین شکسته بشه:

-عجب هوایی داره لامصب! تومنی سنار هواش با جایی که ما توش میلولیدیم، فرق می‌کونه! مگه نه ننه؟!

خدیجه سلطان که در حال تسبیح گردوندن و ذکر گفتن بود، رو به صدیقه کرد و گفت:

-ننه یه کم اون شیشه رو بکش پایین!

صدیقه شیشه رو پایین کشید و هوای تازه به صورت مادر ابی خورد و حالشو جا آورد.

بعد از اینکه چند نفس عمیق کشید، گفت:

-آره ننه جان! هواش عین هوای ده می مونه! مته اول بهار!

-ننه! به اینجا میگن شمیرون. جای زندگی از ما بیترونه! پولدارا اینجا میشینن! قراره از این به بعد ما هم تو پولدارا فر بخوریم!

حشمت از تو آینه ماشین نگاهی به عقب انداخت و صدیقه رو دید که چشماشو خمار کرده و زل زده تو صورتش! سریع نگاهشو از آینه گرفت و به بیرون دوخت.

خدیجه سلطان که از اون همه حرف فقط کلمه شمیران رو شنیده بود، گفت:

-صدیقه این شمیرون همونیه که طاهر سادات با جاریه‌هاش اومدن و دو شب موندن؟

صدیقه بران شد و گفت:

-من چه میدونم ننه.....

که نگاهش تو آینه به حشمت خشک شد که در حال دید زدن عقب ماشین بود. صداشو نازک کرد و چادرشو از زیر گلو شل کرد تا طره ای از موهای بلندش بیرون بریزه. با عشوه ناشیانه ای گفت:

-فکر کنم ننه اینجا همونجا باشه! همونجایی که طاهره خانم و جاریه‌هاش با مینی بوس آقا صفدر اومدن و دو شب موندن!

خدیجه سلطان با کف دستش به پشت اَبی زد و گفت:

-ننه! ابراهیم! طاهره سادات میگفت اینجا زیارتگاه امام زاده قاسمه! خیلی حاجت میده! منو یه سر به همون جا ببر تا یه زیارتی بکنم

اَبی سرشو به عقب چرخوند که چشمش به موهای افشون از چادر بیرون افتاده صدیقه افتاد. اخم غلیظی کرد که صدیقه حساب کار دستش اومد و چادرشو کشید جلو!

رو به مادرش کرد:

-خودم نوکرتم ننه! در اولین فرصت میبرمت زیارت امام زاده قاسم!

با ترمز صداکاری که حشمت گرفت، همگی به جلو پرت شدن و سر اَبی به شیشه جلوی ماشین خورد!

اَبی نگاه پر معنایی به حشمت کرد و گفت:

-داداش مته اینکه تو هم حواست لول لوله! نزدیک بود سرمونو بشکونی؟

اَبی نگاهی به در قهوه ای و آهنیه بزرگی انداخت که دیوارهای کشیده شده از دو طرفش، تا جایی که چشم کار میکرد، امتداد داشت.

صدای حشمت صادقی اونو به خودش جلب کرد:

-همین جاست آقا اَبی! باغ فیروز خانو میگم!

همگی از ماشین خارج شدن.

صدیقه که چادرشو تا جایی که جا داشت بالا کشیده بود، گوشه چشمی نازک کرد و رو به حشمت گفت:

-خونه شون اینه؟

حشمت که مثل دخترهای آفتاب و مهتاب ندیده با هر بار شنیدن صدای صدیقه رنگ میباخت، سر به زیر گفت:

-تا چند سال پیش آقا خونشون لاله زار بود ولی به دلیل بیماری آسم فرنگیس خانم خدا بیامرز، همسر آقای عمید، به اینجا اومدن! بعد از فوت ایشون هم آقای عمید از اینجا رفتن! میگن حضور فرنگیس خانمو تو این خونه حس میکنن!

صدیقه که به دنبال حرف میگشت تا سر صحبتو با حشمت باز کنه، دستشو از چادرش ول کرد و با یه دستش زد روی دست دیگه ش و گفت:

-خدا مرگم! خونشون روح داره؟!

و خدا میدونست که این کار از عمد بود یا نه؟ چون چادر از سرش لیز خورد و با پیرهن بی آستین و کوتاه دامن فون بنفش، خودشو واسه حشمت صادقی به نمایش گذاشت.

اگه صدیقه دختر یه خانواده فقیر نبود و خونه شون پایین شهر نبود و اگه یه کم دهنش چفت و بست داشت، تا حالا دو تا بچه رو هم سر دلش بزرگ کرده بود!

حشمت نگاهی به دستها و پاهای برهنه صدیقه و موهای بلند مجعدش که روی شونه هاش ریخته شده بود، انداخت! به وضوح آب دهنشو قورت داد و به سمت دیگه رفت!

ابی که تازه به وخامت اوضاع پی برده بود، خم شد و چادر صدیقه رو برداشت و رو سرش پرت کرد:

-د بپوشون اون لامصبا رو تا اون روی سگ من بالا نیومده!

نگاهش به مادرش افتاد که رو دو پاش نشسته و به دیوار باغ تکیه داده بود و ذکر میگفت. عصبانی از بی ملاحظگی صدیقه کمی صداشو بلند کرد:

-د ننه بیا دیگه! مگه ختم صلوات ورداشتی که یه لحظه اون تربتو نمیزاری تو جیب!

حشمت سر به زیر به سمت در رفت و بعد از فشردن زنگ باغ، رو کرد به ابی و گفت:

-این موقع روز، فقط کتایون خانم، هاشم و زیور خانم خونه ان

ابی ابرویی بالا انداخت که یعنی هاشم و زیور دیگه کی ان؟

حشمت ادامه داد:

-هاشم و زیور به کارهای خونه وباغ میرسن، خونشون همین ده بالاست! یه ۶-۵ کیلومتری فاصله ست تا اینجا! صبح زود میان و غروب هم میرن. البته وظیفه آشپزی با ترنگ خاتون بود که یه هفته ای هست به خاطر پادرد شدید از اینجا رفته و زیور به جای اون آشپزی میکنه ولی مثل اینکه قراره مادر شما مسئولیت آشپزی رو به عهده بگیرن نه؟

ابی بادی تو غیغب انداخت:

-تا خدا چی بخواد!

بعد از چند دقیقه یه جوون ریزه میزه در رو باز کرد که ابی با دیدنش یاد اکبر فنچ افتاد. هنوز یه روز از ندیدن داداشا نگذشته چقدر دلش واسشون تنگ بود!

حشمت رو به مرد کرد:

-هاشم آقا! اینها خونواده آقا ابی هستن که قراره از این به بعد اینجا زندگی کنن

هاشم دست دراز کرد و با زبان الکنی که داشت با ابی احوال پرسى کرد

حشمت به پشت ابی زد:

-بفرما داخل آقا ابی!

ابی دستشو دراز کرد:

-اول شوما!

حشمت وارد خونه شد. پشت سرش خدیجه سلطان، ابی و در آخر هم، صدیقه به ترتیب وارد شدن.

خدیجه سلطان چادر به زیر بغل و بقچه در دست، مثل گیجها در وسط حیاط ایستاده بود و به عمارت سفید رنگ و استخر بزرگ سمت راست، باغچه دراز و باریک پر از گلهای رز رنگارنگ سمت چپ و باغی که پشت عمارت بود و درختهایش از گوشه و کنار بنا دیده میشد، هاج و واج نگاه میکرد!

ابی متعجب رو به حشمت کرد و گفت:

-این که یه قصره؟ به خونه نیمونه که!

حشمت لبخند مهربونی زد و گفت:

-فیروز خان مرد متمولی هستن! ولی دست خیرشون هم همیشه به راهه! بچه بودم که پدر و مادرمو از دست دادم. پدرم باغبون ویلای آقای عمید بزرگ، سردار خان رو میگم پدر فیروز خان، تو رامسر بود. بعد فوت سردار خان و فروش ویلا، فیروز خان منو با خودش به تهران آورد و زیر بال و پرموگرفت. خیلی تشویقم کرد که درسو ادامه بدم و واسه خودم کسی بشم ولی تنبلی از خودم بود. مدرک سیکلمو که گرفتم گفتم دیگه نمیخوام درس بخونم. یه مدتی تو کارخونه ی دوست آقا پای دستگاه بودم. بعد از اینکه تصدیق پایه دو گرفتم، راننده مخصوص فیروز خان شدم. خدا فرنگیس خانمو بیامرزه! هیچوقت اون و آقا منو به چشم یه نوکر زاده نگاه نکردن و همه جا هوامو داشتن!

صدیقه که تا اون لحظه مات و مبهوت تر از مادرش در حال پاییدن عمارت و باغ بود به سمت اَبی اومد و خدا داند با توجه و یا بی توجه به حضور حشمت. چادرشو باز کرد و هوایی به تن و بدنش داد و گفت:

-قدرت خدا داداش، بعضی ها تو خونه هایی زندگی میکنن که کلون درشون به کل خونه و زندگی ما می ارزه!

اَبی نفس بیرون داد:

-ای! ای! آجی صدیق! تو از کوجا میدونی که غم دل اینا که تو همین خونه ها زندگی میکنن، بیشتر از ما نباشه؟! خدا رو شکر که سایه ننه رو سرمونه از کوجا میدونی که دل همین کتایون خانوم.....

اَبی با خارج شدن یه دختر ۱۶ یا شایدم ۱۷ ساله از عمارت که دامن کوتاه پلیسه سورمه ای و یه بلوز بی آستین یقه ملوانی تنش بود و موهای لختش تو هوا می رقصید، حرف تو دهنش منعقد، دهانش بسته و محو چهره ی معصوم و زیبای دختر جوان شد!

صدای حشمتو شنید که گفت:

-کتایون خانم هستن!

دختر با دامن تا زانو و جورابه های سفید ساق کوتاه با کفشهای چرمی سورمه ای عروسکی در حالیکه یه سگ پشمالوی سفید در بغلش بود، به سمت حشمت اومد!

صدیقه یه نگاه به لباس و سر و وضع کتایون کرد. دو طرف چادرشو باز کرد و مجددا یه بادی به خودش داد و نگاهی به ریخت و لباسای خودش انداخت! مدل لباس پوشیدنشون خیلی با هم فرق میکرد، حالا هرچند

که صدیقه همیشه سعی کرده بود جدیدترین لباسهارو با پس انداز هفتگی که از ابی میگرفت، از مغازه لباس فروشی تکتم (لباس فروشی زیر بازارچه) بخره!

حشمت ہے، توجہ بہ دور و اطراف، چشم بہ کتب، خانم دوختہ بود کہ کہی، بہ اونہا ہر سہ!

صدیقه که از بی توجهی حشمت کفری شده بود، چادر و محکم به دورش پیچید و بلند گفت:

- ایشششششششششششششششش !!! ذلیل شده وای نمسته که!

حشمت با شنیدن صدای ایش کشیده صدیقه رو برگردوند و صدیق خانم که اصلاً اونروز تقصیری نداشت و همه ش تقصیر هوای بسیار خوب و بهاری شمیران بود، با سرعت نور یه بار دیگه تن و بدنشو از هوای تازه اونجا مستفیض کرد! این چادر بود که بی هوا کنار میرفت و صدیقه رو از گرفتنش عاجز کرده بود و گر نه صدیقه خیل، بیشتر از اینها حب و حیا داشت!

کتایون که به مسافرای ما رسیده بود، با ناز و غمزه ای که می‌گن یه چشمشو امروز باز میکنه و یکی فردا رو، گفت:

—حشمت!

حشمت روشو از صديقه تير به جيگر گرفت:

—سلام خانم!

با صدای ملیحی گفت:

-سلام حشمت! خوبی؟

ای، سر تا پای کتایونو با په نظر از چشم گذروند و زیر لب گفت:

-آق فیروز حق داره نیگرانه آبجیمون کتایون بشه!

حشمت رو به ایی کرد:

-آقا ابی ایشون کتایون خانم دختر فیروز خان عمید هستن

و بعد در حالیکه دستشو به سمت ابی دراز کرده بود، رو به کتابون کرد:

-ایشون ہم آقا ای، راننده و محافظ جدید شما!

کتایون دستی به روی پاپیون صورتی نصب شده روی سگ پشمالوش کشید. خم شد و اونو از دستش رها کرد:

-برو پاپی جون! برو بازی کن عزیزم!

با ناز و ادا به سمت اَبی اومد و دستشو واسه دست دادن دراز کرد:

-سلام. من کتایون هستم ولی همه کتی صدام میکنن!

اَبی نگاهی به پاپی که به اون سمت حیاط میدوید انداخت و نگاهی به دست کتایون خانم یا همون کتی کرد. انگشت شست و اشاره ی همون دستی که دستمال یزدی به دورش بود رو به دو طرف دهنش برد و گوشه های دهنشو به سمت چونه ش کشید و در حالیکه کلمات نجس و پاکی رو تو دهنش میچرخوند، بعد از ریز کردن چشماش و چند لحظه مکث گفت:

-آبجی گلاب به روتون ها! واسه ما قباحه داره به ضعیفه نامحرم دست

امان از صدیقه ی ورپریده که عین قاشق نشسته خودشو چنان جلوی اَبی انداخت که چادره رو کاملاً باد برد. دستشو دراز کرد به سمت کتایون و با ذوق و شوق وصف ناپذیری گفت:

-منم صدیقه هستم. ولی همه صدیق صدام میزنن! خوشبختم!

کتایون دست صدیقه رو به گرمی فشرد:

-امیدوارم دوستای خوبی واسه هم باشیم صدیقه جون!

صدیقه خنده سرخوشی رو که از نیره یاد گرفته بود، سر داد و سرشو با حرکتی ماهرانه چرخ داد که موهای مجعدش رقص کوچیکی تو هوا کردن و دور شونه هاش پخش شدن!

حشمت صادقی که شاهد همه این رفتارهای به ظاهراتفاقی صدیقه بود، احساس کرد که قطرات نمناک عرق رو پیشونیش جا خوش کرده!

در همین موقع پاپی به پشت کتایون اومد و شروع کرد به مالیدن خودش به پاهای کتی خانم.

کتایون چرخ زد و پشت به اَبی خودشو تا کمر خم کرد تا پاپی رو بغل کنه!

—بریم داداش! محفل زنونه ست!

- آ...آ...ق...ق...ا...حش...مت...آ...ق...ا...ی...فے...فففف...ی...ر...ر...ر...و...و...و...ز...ز...گ...ف.....

فهمیدم هاشم. الان میرم دنبالشون

-یا جدا!! هم کلوم ما روزا اینه؟؟!! یا قمر بنی هاشم، اوس رجبم وقت پیدا کرده بود واسه مردن!

کتابوں کو بہ صدیقہ و ایہ کرد و با نازی کہ مخصوص خود کتے خانم بود، گفت:

—ببخشید، با اجازتون من میرم!

صدیقه لبخندی رو که بیشتر به خنده قورباغه شبیه بود تا لبخند به صورت کتایون پاشید و گفت:

-برو قربونت! جابجا که شدیم میام پیشت تا بیشتر با هم آشنا بشیم!

حشمت قبل از خروج از باغ رو به هاشم کرد:

—هاشم! آقا ابی رو به خونه سرايداری ته باغ راهنمایی کن!

با رفتن حشمت، صدیقه یاد چادرش افتاد و یکی زد به سرشو گفت:

—خاک عالم، این کے افتاد کہ من نفہمیدم؟؟!!

ابی به سمت ننه ش که از دیدن عمارت سیر نمیشد و صلوات فرستادنش بیشتر به سوت زدن شبیه بود تا ذکر گفتن، رفت و نگاهی عاقل اندر سفیاهی به صدیقه کرد و ابرو در هم کشید و عصبی گفت:

-صدیق! بیا اینجا کاریت دارم!

صدیقه که زیر چشمی کتایون رو که به سمت عمارت میرفت می پایید، با شنیدن صدای اَبی، روشو به سمت اون چرخوند:

-بله داداش!

-دِ میگم بیا اینجا!

اَبی در حالیکه چشم از دختر جوان فیروز عمید بر نمیداشت و با خودش حساب کتاب میکرد که میتونه از پس مسئولیت بادیگارد بودن این دختر بر بیاد، سرشو به سمت گوش صدیقه که تازه بهش رسیده بود، خم کرد و گفت:

-ور پریده اگه یه بار دیگه خودتو جلوی این مرتکه عذب باد و بود بدی، چادرو به دورت میدوزم. شیر فهم شد؟

صدیقه که رنگ از رخسارش پریده بود گفت:

-به خدا داداش.....

اَبی اجازه نداد که صدیقه در مقام دفاع از خودش بر بیاد. واسه همین گفت:

-حرف بی حرف! برو پیش ننه وایسا!

صدیقه که بدجور تو پرش خورده بود. چادرشو به دور خودش پیچید و پیش خدیجه سلطان رفت.

اَبی هم که تو شش و هشت خودش گیر کرده بود به سمت هاشم رفت تا یه جوری ازش بفهمه که کجا باید برن!

اَبی به سمت هاشم که مشغول آب دادن گلهای رز باغچه بود، رفت و با دست به پشتش زد:

-آق هاشم!

هاشم سرشو برگردوند و به معنی چی میگی تکنون داد.

اَبی خسته بود و نیاز به یک جا داشت که خودشو دراز کنه حتی واسه نیم ساعت، به سرعت گفت:

-این آلونکی که آق فیروز به ما قول داده کوجاست؟

هاشم شیلنگ رو تو باغچه پرت کرد و با دست به اَبی اشاره کرد تا به دنبالش برود.

ابی چشمش به وسایلی که حشمت از ماشین پیاده کرده بود، افتاد. رو به صدیقه کرد:

-صدیق! با ننه دنبال من بیاین. هوای ننه رو داشته باش تا زمین نیوفته!

سپس چمدونو برداشت و به دنبال هاشم از کنار استخر پا به مسیر فرش شده با سنگریزه ی بین درختهای پشت عمارت گذاشت.

خدا رو شکر که بادهای غیبی قطع شده بودن و صدیقه تونسته بود با گرفتن چادرش در زیر گلو، اونو مهار کنه!

خدیجه سلطان چادرشو به دور گردنش گره زده بود. یه دستش بقچه بود و دست دیگه ش تسبیح. خمیده، لنگان و ذکر گویان پشت سر صدیقه قدم برمیداشت.

در همین موقع اَبی ایستاد و سرچرخوند و به صدیقه گفت:

-صدیق! بپا خودتو ننه رو این سنگلاخا نیوفتید!

صدیقه که تو عالم هیروت بود. ساکشو به زمین گذاشت و نگاهی به دوطرفش انداخت و تازه متوجه شد مادرش در کنارش قدم نمیزنه.

با عصبانیت به سمت مادرش که حداقل ده قدم از او عقب تر بود چرخید و بالحنی که اَبی همیشه میگفت "انگاری دنبال پاچه میگرده لاکردار!" گفت:

-ننه! بجنب دیگه! همچی راه میری که یکی اگه ندونه میگه پا به ماهی! آه!

این طرز حرف زدن خاص صدیقه بود! عصبانی که میشد نه بزرگتر میشناخت نه کوچکترا! بماند که از تنها کسی که حساب میبرد و حسابشو از بقیه جدا کرده بود، اَبی سیریش بود!

خدیجه سلطان بقچه شو زمین گذاشت و کمر راست کرد:

-ننه پام درد میکنه. تندتر از این نمیتونم.

صدیقه سرشو به سمت اَبی و هاشم چرخوند که دم در یک خونه منتظر اونا ایستاده بودن. شاید تنها شباهت این خونه با عمارت، نمای سنگ مرمر سفیدش بود و گرنه کل مساحتش به اندازه یه اتاق هم از اتاقهای عمارت نبود!

ابی پاش رو که تو خونه گذاشت چشمی چرخوند. مساحتش به زور ۷۰ متر میشد. یه آشپزخونه کوچیک، یه هال که هر سه به راحتی میتونستن توش دراز بکشن و دوتا در بسته که احتمالا یکیش سرویس بهداشتی بود و اون یکی دیگه اتاق خواب.

کل هال و آشپزخونه با موکتهای نمدی فرش شده بود و یک فرش نه چندان نوی بزرگ هم کف هال انداخته شده بود.

ابی یخچال ارج گوشه آشپزخونه رو با یخچال کوچیک و دست دوم خونه شون مقایسه کرد!

این خونه هرچه بود خیلی با خونه دیوار کاهگلی و سقف چوبی در کوچه پس کوچه های ته بازارچه که ابی و خونواده ش زندگی میکردن، فرق داشت.

صدیقه بقدری از دیدن خونه سرخوش شد که بدون توجه به حضور بقیه به سمت اتاق در بسته دوید تا چشمش به تخت گوشه اتاق و آینه کمد افتاد، چادرشو به یه سمت پرت کرد و به وسط اتاق رفت و یه قری به کمرش داد و چرخي زد:

-اوووووووه! اوووووووه! عمو سبزی فروش.... سبزی کم فروش....

در حالیکه سر خوش میخندید داد زد:

-داداش ابی! این اتاق واسه من!

کسی نمیتونست منکر این بشه که صدیقه هم مئه همه دخترای جوون هم سن و سالش آرزوهای مخصوص به خودشو داشت!

در همین موقع صدای زنگی که گوشه هال بود، بلند شد و هاشم با کلی زور زدن، چشم به هم فشردن و آب دهن قورت دادن، تونست بگه که آقای عمید اومدن!

ابی رو به مادرش کرد:

-بیاید بریم یه سلامی خدمت آق عمید بکنیم یه وقت فکر نکنه که ما چون از بچه های پایین شهریم، خدا نکرده ادب مدب یوخیم!

صدیقه از تو اتاق صدای ابی رو شنید و پاشو محکم به زمین کوبید و زیر لب گفت:

-خو الان اومدیم که...! باز باید همه این راهو برگردیم...! از دست این داداش ابی!

داشت زیر لب غر غر میکرد که صدای حشمت رو شنید:

-سلام آقا ابی.

لبخند کش داری روی لبش اومد و چادرشو که روی زمین پت و پهن شده بود، برداشت.

حشمت نگاه متعجبشو به هاشم کرد:

-تو هم که اینجا ای؟ با زنت زودتر برین خونتون تا شبیه تو بیابون گیر نکنید!

ابی به طرف حشمت رفت و رو شونه ش زد:

-به! سلام داش حشمت خودمون! آق فیروز خانو آوردی؟

-بله آقا ابی. ایشون گفتن که خودم پیام خدمتتون و بهتون بگم که میخوان شما و خانواده تونو ببینن!

حشمت رو به زنگ نصب شده روی دیوار کرد. این زنگو اینجا نصب کردن که هروقت هم کارتون داشتن با زنگ صداتون کنن.

ابی که به ظاهر از حضور زنگ خوشش نیومده بود، رو ترش کرد و گفت:

-ملفت شودم!

صدیقه که صدای حشمت عین نوای آسمونی تو روح و جاننش نشسته بود، با سرعت چادرشو به سرش کشید و اونم چه کشیدنی! که به قول ابی "هرچی باد و بوده توی تن و جونش نفوذ می‌کونه!"

خودشو به در اتاق رسوند و رو به ابی گفت:

-داداش من آماده ام!

بقدری بی اعتنا به حشمت بود که انگار که اصلا حشمتو از ازل ندیده بود!

حشمت سرشو پایین انداخت:

-سلام عرض شد صدیقه خانم!

صدیقه روشو به سمت حشمت گردوند و یه عشو به اون چشمای درشت و مژه های فر دارش داد:

-او!!!! سلام از بنده ست حشمت خان! ببخشید که شما رو ندیدم!

آخه نه اینکه حشمت قده یه مورچه بود و باید زیر پاشو با ذره بین نگاه میکرد تا حشمتو ببینه!

حشمت سرشو بالا آورد و با سرعت پایین انداخت:

-خواهش میکنم.

حشمت رو به ابی کرد و گفت:

-پس آقا ابی من برم. شما هم زودتر بیاید. چون آقا زود شام میخوره و بعدش میخوابه

ابی کلاهشو بالا داد و همینطور که مشغول محکم کردن دستمال یزدی بود، گفت:

-ما هم پشت سر شما میایم.

صدیقه به سمت در ورودی رفت و به سرعت رو کرد به ابی گفت:

-داداش من کفشام پاشنه بلنده نمیتونم رو این شنا تند تند راه برم. زودتر از شما میرم.

روبه مادرش کرد:

-ننه شما هم با خان داداش بیاین!

بقدری سریع این حرفو زد و از خونه خارج شد که مجال هیچگونه تایید یا اعتراضی رو به ابی نداد!

صدیقه پاشو که از خونه بیرون گذاشت. چشمش به قامت کشیده حشمت افتاد که جلوتر از اون به سمت عمارت میرفت. قدماشو تند کرد و به فاصله دو متری حشمت رسید. حشمت هم غرق در افکار خودش بود! خدا میدونست شاید اون هم دلش جایی گیر بود یا کارش جایی گیر بود یا داشت به آرزوهای دست نیافتنی و یا دست یافتنیش فکر میکرد.

صدیقه نگاهشو به سمت خونه چرخوند، هنوز ابی، هاشم و مادرش بیرون نیومده بودن. هوا هم حسابی تاریک شده بود. وقتی اطمینان حاصل کرد که صداس تو خونه نمیره یه چرخشی به پاش داد و خودشو انداخت رو تنها و آخی که بیشتر به عشوه و ناز شباهت داشت تا درد، از نهادش برآورد.

حشمت با صدای آخ صدیقه چرخید و خواهر زیبای ابی رو دید که با همون لباس بنفش بدون آستین رو سنگریزه ها افتاده و چادرش از سرش سریده و یه پاش دراز و پای دیگه ش خم شده. حالا بماند که زانو مانو و پَر و پا همه بیرون بود.

با سرعت به سمت صدیقه اومد:

- چی شد صدیقه خانم؟

صدیقه چنان کشار سرشو به سمت حشمت چرخوند و ناله ای کرد که حالتش به همه چیز میخورد، الا یه مصدوم و ضرب دیده!

اشک تمساحی گوشه چشم صدیقه جا خوش کرد و پای دراز شده شو به سمت شکمش کشید و با صدایی که عشو و ناله قاطی شده بود گفت:

- پام پیچ خورد! درد میکنه! نمیتونم پاشم!

حشمت که حسابی ترسیده بود گفت:

- میخواید بریم مریض خونه؟

صدیقه که احتمال میداد هیمن حالا ها سرو کله ابی پیدا بشه و اونو تو این حال به قول خودش "بی ناموسی" ببینه دستشو به پشت سرش برد و نالید:

- چادرم! چادرم!

حشمت خم شد و چادر صدیقه رو از روی زمین برداشت و با ملایمت روی سرش کشید. قندی بود که تو دل صدیقه کیلو کیلو آب میشد! صدیقه خنجری و این احساسات لطیف! عجیبه!

همش تقصیر آب و هوای شمیرانه و گرنه خیلی وقت بود که صدیقه دلشو مهر و موم کرده بود. از همون موقع که همه تو گوشش خوندن نافشو واسه جعفر پسر عموش بریدن ولی جعفر دلشو به دختر همسایه داد و پشت پا زد به همه حرفای فامیل. از همون زمان بود که صدیقه دلشو یه قفل آهنی زد و شد صدیقه خنجری! حالا خدا میدونست که هدفش از این عشو و طنازیهای مقابل حشمت چی بود! شاید میخواست دق و دلیهایی که از جعفر داشت سر حشمت مادر مرده خالی کنه!

از این صدیقه همه چی بگی بر میومد. خوب یاد گرفته بود که حقشو از دنیا بگیره. تو ۱۴ سالگی شکست عشقی خوردن، تجربه کمی نبود که به این زودیاها از یادش بره!

نگاه معنا داری به حشمت کرد و با ناز سرشو پایین انداخت!

- دستتون طلا حشمت خان!

در همین موقع صدای نگران مادرشو شنید:

-خاک عالم تو گورت صدیق! چرا رو زمین خودتو ولو کردی؟

حالا معلوم نبود کدوم یکی از حرفای مادرش، به دلنگرونی میخورد!!!

صدیق روشو برگردوند و مادرشو دید که با پای لنگان تند تند به طرفش میاد و داد میزنه:

-ننه ابراهیم، بیا ببین خواهرت چی شده! ننه ابراهیم، بدو بیا!

ابراهیم و هاشم به حشمت رسیدن که کنار صدیقه ایستاده بود و نگران نگاهش میکرد

صدیقه تیر به جیگر که همچین چادرشو به سرو صورتش کشیده بود که انگار چادرو به صورتش دوختن!

ابی خم شد و گفت:

-چی شده آبجی؟ واسه چی پخش زمین شدی؟

صدیقه ناله ای کرد و چادرشو بیشتر جلوی صورتش کشید و شونه هاشو لرزوند که مثلا داره گریه میکنه.

ابی دست به چادر صدیقه برد که از رو صورتش کنار بزنه. صدیقه که یه چشمش بیرون بود، سرشو فوراً به

سمت دیگه چرخوند و با صدایی از بغض ساختگی گفت:

-نکن داداش! مگه نمیبینی نامحرم اینجاست؟

ابی نگاهی به هاشم و حشمت کرد و خرسند از این حرف خواهرش دستشو زیر بغل صدیقه انداخت:

-پاشو آبجی!

صدیقه با چنان قرو قمیشی بلند شد که انگار تیر به پاش خورده بود.

حشمت که یه لحظه چشم از صدیقه نگرفته بود، هراسون گفت:

-آقا اَبی! اگه لازمه ببریمش مریض خونه!

ابی رو به صدیقه کرد:

-چی میگی آبجی؟ بریم دوا درمونت کونیم؟

-نه داداش... آخ... خودش خوب میشه... واخ!

-آخه اینطوری که همیشه تو درد بیکیشی!

چشم اَبی به کفشای پاشنه بلند نقره ای صدِیقه افتاد و معترضانِه گفت:

-آخه من نمیدونم که این کفش چیه که این کارخونه ها میسازن! صد بار بهت میگم صدیق عین کفشای ننه بگیر!

صدِیقه که تا حالا چادرو به سرو صورتش قفل کرده بود به شدت کنارش زد و با اخم به اَبی نگاه کرد:

-یعنی گالوش بپوشم؟ چه حرفا میزنی داداش!!

اَبی در حالیکه دست به زیر بغل صدِیقه انداخته بود، رو به بقیه گفت:

-شما ها جلوتر برید ما هم دنبالتون میایم.

حشمت، هاشم و خدیجه سلطان جلوتر از صدِیقه که خودشو آویزون اَبی کرده بود، راه افتادن. خدا میدونست تو دل حشمت چی میگذشت که هر چند قدم سرشو بر میگردوند و رو به اَبی میگفت:

-مطمئنید نیازی نیست ببریمشون مریضخونه؟!

و اینجا بود که لبخند گله گشاد صدِیقه از رو دهنش جمع نمیشد!

اَبی که از در عمارت وارد شد، چشمش به یه گالری عتیقه افتاد. یه قصر با بهترین فرشها و مبِلها و تابلوهای هنرمندان معروف دنیا روی در و دیوار! خیلی زود نگاهشو از خونه گرفت که مبدا به بقیه بفهمونه که دنیای قبلیش خیلی با دنیای جدیدیش فرق میکرده!

صدِیقه که چشمای درشتش چند برابر شده بود و بیخیال گرفتن سر و روش بود، نگاهشو از گوشه و کنار خونه بر نمیداشت! و آه حسرت تو دلش میکشید.

حشمت، اَبی و خونواده شو به طرف یه مبِل هدایت کرد. صدِیقه که روی مبِل نشست یه چند بار پاشو و بشین کرد و زیر لب گفت:

-عجب نرمه!

اَبی هم که عادت نداشت روی مبِل بشینه، از جا بلند شد که روی زمین بشینه و پشتشو به مبِل تکیه بده که با اخم غلیظ صدِیقه و زیر لبی ای که میگفت: "داداش میخوای آبرومونو ببری!" از تصمیمش منصرف شد.

بعد از چند دقیقه یه خانم جوون که همون زیور بود، با سینی چای وارد سالن شد و به دنبالش آقای عمید. پشت سر فیروز عمید، کتی جون با یه پیرهن بلند بی آستین که از روی کمر کلوش میشد، پا به هال گذاشت.

همه به پای جناب فیروز خان عمید بلند شدن که با اشاره دست از مهمونها خواست که بشینن!

عمید روی یک مبل دو نفره روبروی ابی نشست و رو به کتایون کرد:

-بیا بابا! بیا کتی جان، پیش خودم بشین!

کتایون کنار پدرش نشست و یه پاشو روی پای دیگه ش انداخت که ناخنهای سفید لاک زده ش از زیر دامن و از ورای صندلهای طلایی نمایان شد.

ابی یه لحظه از ذهنش گذشت:

-یعنی این کتی خانومه ما، نماز بی نماز!!

عمید رو به ابی کرد و گفت:

-آقا ابراهیم! خیلی از دیدار مجدد شما خوشحالم

ابی نصفه و نیمه از روی مبل بلند شد:

-مخلص شوما هم هستیم، آق فیروز خان!

فیروز عمید رو به صدیقه و خدیجه سلطان ادامه داد:

-شما هم خوش اومدید!

صدیقه در حالیکه سر و گردنی قر میداد گفت:

-ممنونم

عمید دست کتی رو تو دستش گرفت و رو به ابی گفت:

-این کتی دخترمه! خیلی برام عزیزه! میدونم قبلا بهم معرفی شدید فقط خواستم امشب بینمتون که خوش آمدی گفته باشم! تا حالا زحمتش روی دوش حشمت بوده که اونم عین برادرش کیومرث، چیزی واسش کم نذاشته و من ممنونشم!

در همین موقع حشمت به حرف اومد:

-فیروز خان منکه گفتم وظیفه مو انجام میدم! مگه غیر از اینه که کتی خانم با خواهر خدا بیامرزه من همشیر بودن و یه مدتی مادرم بهشون شیر داد. اون خدا بیامرز که عمرش چند ماهی بیشتر به این دنیا نبود، تا حالا هم کتی خانمو به چشم خواهر مرحومم هما دیدم. پس منتهی نیست. از طرفی هم شما بقدری به من لطف داشتید که اگه غیر از این بود، باز هم وظیفه مو انجام میدادم.

عمید لبخند پدرانۀ ای به روی حشمت زد و گفت:

-همیشه به خاطر این مرامت تحسینت کردم!

و بعد سرشو سمت اَبی چرخوند:

آشپزمن به خاطر مریضی دیگه کار نمیکنه. تا حالا هم زیور همسر هاشم، جورمونو کشیده ولی اون دوتا بچه کوچیک داره و نمیتونه هم به اونها برسه، هم به کارهای خونه ما و هم به آشپزی. فکر کنم از فردا بتونید کارتونو شروع کنید. البته یه سوالی هست. شما رانندگی بلدید؟

اَبی بادی به غبغب انداخت و خودشو یه تکونی رو مبل داد و گفت:

-وقتی تو گاراژ اوس رجب کار میکردم باید ماشینا رو بعد از تعمیر بیرون میبردیم و یه چرخه باهاشون میزدیم تا اگه عیب فنی داشت درستشون میکردیم. واسه همین تصدیق رانندگی رو گرفتم ولی بیشتر از اون حد رانندگی نکردم!

عمید سری تکون داد و گفت:

-خوبه! کم کم راه میفتید. فردا که جمعه ست. فکر کنم از شنبه میتونید کتی رو به مدرسه برسونید

اَبی سری تکون داد و عمید هم رو به بقیه کرد:

-از خودتون پذیرایی کنید

بعد از خوردن چای و شیرینی، اَبی و خانواده ش از عمارت فیروز عمید خارج شدن و به سمت خونه شون رفتن!

.....

یه ساعتی میشد که از عمارت فیروز عمید اومده بودن. خدیجه سلطان و صدیقه لباسشونو جابجا کرده و وسایلا رو چیده بودن. خدیجه مشغول جابجایی خنزر پنزرهاش (وسایل خرد و ریز) بود. ابی به اتاق صدیقه اومد و خیلی جدی گفت:

- صدیقه نبینم که به خانومای تیتیش مامانی و مردای اتو کشیده و شق و رقی که به این خونه میان و میرن نیگا کنی و مته اونا بیشی! به این کتی خانوم هم احترام بذار ولی خیلی باهاش رو هم نریز از سر تو نیست، هوایت می‌کونه! اینا از ایل و طایفه ما نیستن و راه و روش خودشونو دارن. به تو که اعتباری نیست. میای از اینا چیز یاد بیگیری میشی کلاغه که راه و روششو گوم کرده! این حشمته هم تا جایی که معلومه تریپ بچه مثبته ولی این دلیل نمیشه که جلوش راه بری و چراغ سبز نیشون بدی! ببینم سرت به کار خودت نیس ها، افتض مگسی میشم (افتضاح عصبانی میشم). حالا هم پاشو برو تو یخچال نیگا کن ببین چیز میزی پیدا می‌کونی که تو جیک ثانیه یه شامی، مامی ریلیف کونی (آماده کنی) که دیگه اصلا حس و حالش نیست که گشنه وایسم!

ابی بعد از اینکه خط و نشونهاشو واسه صدیقه کشید از اتاق بیرون اومد. چشمش به مادرش افتاد که سجاده شو پهن کرده و مشغول نماز خوندن بود. از کنارش که رد شد گفت:

-ننه! آخر کاری هم واسه ما دست به دومن اوستا کریم شو! باشه که فرجی هم تو کار و زندگی ما بشه! سرشو بالا گرفت و با گله گفت:

-ای خدا! نمی‌خوام ناشکری کنم ولی چی میشد که سایه یه پدری هم رو سر ما بود و درسمونو می‌خوندیم و تو آدمای تهرون ۵۱ (کارمندان دولت) بُر می‌خوردیم. کرم‌تو شکر! و بعد تو دلش گفت:

-یعنی حضرت عباسی همین آبجی صدیق ما تو برو رو چی از این کتی خانوم کم داره که باید چنان از دیدن دو تا تیر و تخته به وجد بیاد که از لحظه ورود به خونه می‌خکوب این اتاق بشه! همینطور که ابی مشغول گله و گله‌گزاری از اوستا کریم بود، چند ضربه به در ورودی زده شد.

ابی در رو باز کرد. حشمت با یه قابلمه پشت در بود. با خوشرویی گفت:

-سلام داش حشمت. خوش اومدی. بفرما تو.

-سلام آقا ابی! آقا گفتن این قابلمه غذا رو واستون بیارم

ابی با دیدن غذا چشماش برقی زد و جو گیر شد و گفت:

-بفرما تو آق حشمت! بفرما!

حشمت پا شو که به داخل خونه گذاشت صدای ابی بلند شد:

-صدیق! صدیق!

صدیق از توی اتاق صداشو انداخت به سرش:

-بله داداش!

-پاشو بیا قابلمه غذا رو از آق حشمتمون بگیر!

صدیقه با شنیدن اسم حشمت، مته فرفره از جاش بلند شد و با پاش وسایلارو به یه گوشه ای داد. رژصورتیشو که دزدکی داداش ابی و مادرش از مغازه خریده بود، از تو کیفش در آورد و یه کمی به لبش و چند تا نقطه رو گونه ش زد یه ذره از عطری که مادر اعظم از سوریه براش آورده بود، کنار صورتش مالید. بلوز یقه حلزونی زرد قناریشو با یه شلوار مشکی تنگ پاچه گشاد پوشید. چادر نازک توری تو خونه ایشو رو سرش انداخت و از اتاق بیرون اومد.

چشمش که به حشمت افتاد صداشو نازک کرد:

-سلام

حشمت نگاهی به چشمای خمار شده صدیقه انداخت و محو زیبایی مژه های برگشته اون شد:

-سلام از بنده ست، صدیقه خانم

صدیقه هم که از اون پروتر مگه از رو میرفت! در حالیکه چشم تو چشم حشمت بود و هر لحظه چشماشو خمارتر میکرد، به طرفش رفت. خدا بهش رحم کرد که ابی پشتش به صدیقه بود وگرنه اگه رنگ صورتی رو لبش و صورت اصلاح کرده و چند تا لاخ ابرویی رو که روز آخری فاطمه خانم بند انداز از ابروهاش گرفته بود می دید، دمار از روزگارش در می آورد.

صدیقه ورپریده دستشو از زیر چادری که مثلا دستاشو پوشونده بود دراز کرد و به سمت قابلمه برد. انقدر خیره صورت حشمت بود که متوجه نشد دستشو صاف گذاشته رو دست حشمت!

یه آن حشمت خودشو عقب کشید و اگه صدیقه زود نمیجنبید، قابلمه غذا رو زمین ولو شده بود.

صدیقه با سرعت قابلمه رو گرفت و به سمت آشپزخونه رفت. ابی که مشغول کمک به مادرش در جمع کردن سجاده بود گفت:

-آق حشمت چرا دم در وایسادی بیا تو با هم یه لقمه ای بخوریم.

خدا میدونست که حشمت شام خورده بود یا نه! ولی هرچی بود خیلی زود تعارف ابی رو با جون و دل پذیرفت و به هال پا گذاشت.

صدیقه قابلمه رو روی گاز سه شعله گذاشت و کبریتو از کنار گاز برداشت. پیچ گازو باز کرد. هرچی کبریت زد، شعله ای ظاهر نشد.

سرشو چرخوند و رو به ابی گفت:

-داداش نمیدونم چرا گاز روشن نمیشه. فکر کنم کپسول خالی شده!

حشمت که کنار ابی روی زمین نشسته بود جت وار از جا بلند شد و رو به ابی گفت:

-من میرم آقا ابی. من به سیستم این خونه وارد ترم!

ابی هم بدون چون و چرا دلیل حشمتو پذیرفت.

حشمت که به آشپزخونه وارد شد، صدیقه با نازو ادا خودشو از کنار گاز به طرف دیگه کشید. چادرشو از لای دندوناش ول کرد و به موهای اجازه داد تا از کناره صورتش بیرون بریزه. با ناز و غمزه صدیقه ای گفت:

-شما چرا؟ ابی خودش میومد! زحمتتون میشه!

حشمت سرشو بلند کرد و نگاهی به صدیقه که به نظر میومد لپهایش گل انداخته کرد و لبخندی تو صورتش پاشید و گفت:

-چه زحمتی!

حشمت کپسول گازو از زیرسکوپی که گاز روش بود در آورد و تکونی داد و روی زمین خوابوند. دستشو به سمت صدیقه دراز کرد و گفت:

-اون کبریتو به من بدید.

صدیقه با تمام نیرو دستشو دراز کرد که تا بازوش از زیر چادر بیرون زد:

-بفرمایید.

با اولین کبریت گاز روشن شد و صدیقه خوشحال گفت:

دستتون بی بلا آقا حشمت!

این از اون حرفا بود دیگه! چشمتون بی بلا شنیده بودیم ولی دستتون بی بلا فقط تو لغت نامه صدیقه پیدا میشد!

صدیقه سفره رو از تو کمد فلزی کنار آشپزخونه برداشت و به حال رفت.

یک ساعتی میشد که شام خورده بودن و حشمت به اتاقش در پشت عمارت برگشته بود.

صدای نفسهای بلند ابی و خرخرهای خدیجه سلطان خواب رو از چشمای صدیقه ربوده بود. از لحظه ای که رو تخت دراز کشیده بود، صد بار نگاههای حشمتو از نظر گذرونده و هر بار از خودش میپرسید:

- یعنی میشه؟

گرم شدن گونه هاشو در آخرین نگاه پر از حرف حشمت حس کرده بود.

آهی از ته دل کشید و با خودش گفت:

-مگه کم پسرای بازارچه بهم نگاه میکردن و دنبالم میفتادن ولی کدومشون اومدن خواستگاری؟ همه دنبال یه رفیقه میگشتن!

یاد حرف حشمت افتاد که سر شام به ابی گفت:

-فردا فیروز خان و کتی خانم میرن تجریش باغ یکی از دوستاشون و تا شب هم اونجان.

قرار شده بود که حشمت بعد از رسوندن فیروز عمید و دخترش، به باغ برگرده و با ابی به دبیرستان کتایون خانم برن تا ابی مسیرو یاد بگیره و بعد از ظهرهم همگی به امامزاده قاسم برن!

چقدر صدیقه از شنیدن این حرف خوشحال شده و ذوق کرده بود. بطریقه دستاشو از چادر ول کرده و چادر نازکش از رو سرش لیز خورده و بلوز زرد قناری با یقه بازش جلوی حشمت صادقی بدجوری به قول داداش ابیش چراغ سبزنشون داده بود.

همونجا بود که حشمت یه نگاه پر معنا به چشماش انداخته بود و ابی هم یه سرفه کرده و صدیقه شام خورده یا نخورده از سر سفره بلند شده بود.

تو همین فکر و خیالها بود که خوابش برد.

یه ساعتی میشه که داداش ابی و حشمت برگشته بودن و صدیقه مشغول جمع و جور کردن وسایل پیک نیک بود.

صبح زود با خدیجه سلطان شام شبو آماده کرده بودن که اگه دیر از امامزاده برگشتن، آقای عمید بی شام نباشه!

بلوز یقه خرگوشی آستین بلندشو با همون شلوار مشکی شب قبلش پوشید. چادرسفید گلدارشو تا کرد و تو ساک دستیش گذاشت. موهاشو دم اسبی کرد و یه روسری کوچیک آبی به سرش بست.

مراسم نقطه نقطه کاری صورتش با رژ بی رنگ و روشو به جا آورد و از خونه خارج شد.

رو به خدیجه سلطان کرد:

-ننه! باز رفتیم زیارت دستگاه آبغوره گیریتو روشن نکنی و از بس کار بندازی که از حال بری و داداش ابی مارو برگردونه!

خدیجه سلطان گفت:

-دختر! دست خودم نیست که... اشکها یهو میان.

حشمت کاپوت ماشینو بالا زده بود و مشغول بررسی بود.

سرشو که بالا آورد چشمش به صدیقه افتاد و حواسش پرت شد. سرش به شدت به لبه کاپوت خورد و داداش به هوا رفت و صدیقه از خدا خواسته دوید به سمتشو داد زد:

-خدا مرگم! چی شد آقا حشمت؟

حشمت کف دستشو محکم به لبه رویش موهاش فشار میداد و آخ و اوخ میکرد. حالا کی میدونست که درد به همون اندازه شدید بوده یا حشمت صادقی هم بله.....!

ابی دست صدیقه روکه داشت تو شکم حشمت فرو میرفت گرفت و گفت:

-برو اوور دختر! بذار بینم چی شده!

ابی دست حشمتو از روی سرش برداشت و به زخم کوچیکی که در اثر اصابت در کاپوت ایجاد شده و کمی هم خون تازه در اطرافش بود، نگاهی انداخت:

-چیزی نیس آق حشمت... به خیر گذشت!

ناگهان متوجه یقه لباس صدیقه شد و از هون جا داد زد:

-صدیق! تو همینجور میخوای بیای امامزاده قاسم... نکنه فکر کردی داریم میریم شانزه لیزه!

صدیق که از نوع حرف زدن اَبی جلوی حشمت، شاکی شده بود و نمیخواست چهره واقعیشو به حشمت نشون بده، یه بغض ساختگی انداخت تو گلوشو گفت:

-داداش! یعنی من انقدر بیفکرم؟ چادرمو تو ساک گذاشتم....

و روشو کرد اونور و یه لرزش کوچیکی به شونه ش داد که یعنی گریه میکنه!

ابی هم که دلرحم تر از این حرفا بود به سمتش اومد و دستشو دور شونه های خواهرش انداخت و آهسته بیخ گوشش گفت:

-آخه ورپریده نمیگی بچه مردمو با این ریخت و لباس ناکار کردی؟

صدیقه چشمای خالی از اشکشو به صورت اَبی انداخت و گفت:

-به من چه که اون

با شنیده شدن صدای حشمت که میگفت " آقا اَبی بریم. دیر میشه " صدیقه و اَبی از ادامه صحبتشون دست کشیدن و به طرف ماشین رفتن!

چشم خدیجه سلطان که به گنبد سبز و خونه چه کاهگلی امامزاده قاسم افتاد، دستاشو به حالت دعا بلند کرد و اشک از گونه هاش سرازیر شد:

-یا امامزاده قاسم! قربون اون سر بریده ت بشم. خودت گره بی پولی ابراهیمو باز کن و صدیقه رو به خونه بخت راهی کن! نذار این دختر رو دستم بمونه و سرمو نگران رو بالش بذارم!

صدیقه یه نیشگون از پای خدیجه سلطان گرفت و سرشو برد دم گوشش:

-ننه این حرفا چیه که جلوی غریبه ها میزنی؟ تو خوبی واسه آبرو به جا کردن!

سرشو که از بیخ گوش مادرش برداشت چشمش به چشمهای خمار شده حشمت افتاد که از تو آینه نگاش میکرد.

گونه هاش سرخ شد و سرشو به سمت پنجره ماشین کرد و تا زمانی که صدای حشمت رو شنید که میگفت "رسیدیم" نگاهشو به تو ماشین نچرخوند.

از ماشین که پیاده شدن، صدیقه چادرشو از تو ساکش در آورد و رو سرش انداخت. برخلاف توصیه صدیقه، دستگاه آبغوره گیری خدیجه سلطان همینطور به راه بود!

ابی شاکی رو به مادرش کرد:

-دِ بس کون ننه دیگه! آه! خیر سرمون اومدیم بیرون شهر یه حالی تازه کونیم!

خدیجه سلطان گوشه چادرشو به سمت چشمش برد و اشکاشو پاک کرد و با بغض گفت:

-ننه دست خودم نیست وقتی یه دختر...

صدیقه شک نداشت که مادرش میگه یه دخترِ تو خونه مونده! به همین دلیل اجازه صحبت به خدیجه سلطان نداد. عصبی و پابرهنه وسط حرفش پرید:

-ننه! مگه نمیخواستی بری زیارت؟ بیا بریم دیگه!

درحالیکه نگاه بی حیاشو تو چشمای حشمت میخ کرده بود، دست خدیجه سلطانو به شدت گرفت و به سمت زیارتگاه کشوند.

پای خدیجه سلطان که به داخل زیارتگاه رسید، انگار عقده های هزار ساله ش سر گشودن. خودشو نرسیده به ضریح روی زمین انداخت و یه گریه زاری ای راه انداخت که نگو نپرس!

از بلندی صدای گریه هاش ابی و حشمت که تازه پا به زیارتگاه گذاشته بودن، هول شدن و به سمتش دویدن!

ابی نگران رو به صدیقه کرد:

–چی شده صدیق؟ واسه چی ننه ایجور می‌کونه؟

صدیق عصبانی رو به خدیجه سلطان کرد:

–ننه واسه چی آبرو ریزی میکنی؟ دورو بر تو نگا کن! ببین بقیه هم مئه تو کولی بازی در میارن؟

یه آن متوجه حضور حشمت شد و چادرشو به دورش چنان تنگ پیچید که همه تن و جوش از زیر چادر نمایان شد.

خدیجه سلطان که زیر چشمی همه رو می پایید گفت:

–ننه اَبی دلم خیلی گرفته! امون از دل دردمند تنها!

اَبی کلاهشو برداشت و دستی تو موهای پرپشتش کشید و گفت:

–مگه ابیت مرده که تنهایی ننه؟

خدیجه سلطان که اشکاش گوله گوله رو صورتش میریخت رو کرد به صدیقه:

–ننه صدیق، یه لیوان آب واسم پیدا کن. ته گلوم داره می‌سوزه!

صدیقه رویی ترش کرد و نگاهی به دور و بر انداخت و به سمت در راه افتاد که حشمت صادقی رو به اَبی گفت:

–آقا اَبی من هم میرم. صدیقه خانم به اینجا وارد نیستن!

روشو که به سمت در کرد اَبی از جاش نیم خیز شد که ننه ش دستشو گرفت و اَبی رو به زمین کشوند:

–بشین ننه! نمی‌خواه بری!

اَبی نگاه بهت زده شو به چشمای مادرش چسبوند.

خدیجه سلطان ادامه داد:

–صدیق تو گلوی این پسره گیر کرده! بذار یه چند دقیقه ای با هم تنها باشن! شاید تونستم صدیقو به خونه بخت بفرستم و سرمو راحت رو بالش بذارم!

ابی معترضانه صداشو بلند کرد:

-دست شو! درد نگونه ننه! سه ساعته همه ی ما رو دل نگرون کردی با اشکات، اونوقت حالا میگی همش فیلم بوده؟ دِ ننه نمیشه که پی رو دست گرگ داد!

ابی از جاش بلند شد که خدیجه سلطان دستشو محکم گرفت و با تحکم گفت:

-بهت میگویم بشین ابراهیم! تو رو به ارواح خاک پدرت به این دختره سخت نگیر! بذار زندگیش سرو سامون بگیره!

-ابی صداشو آهسته کرد:

- اولندش، کی گفته گلوی حشمتی پیش صدیق گیره؟ دومندش، ننه! چادر این دختره بدون این حرفا، یه سره به شرق و غرب میره چه برسه به اینکه آزادش بذاریم!

خدیجه سلطان ریز خندید:

-دیشب ندیدی حشمت چطوری به آبجیت نگاه میکرد؟ اونطور که اون به صدیق خیره شده بود، بابات تو اون چند سال زندگی به من نگاه نکرده بود! بعدشم سخت نگیر ننه! یه نظر حلاله! صدیقم که اونقدر دختر ولی نیست که همه تن و جونشو مته کتایون به نمایش بذاره! نمیبینی این کتایونه چه لباسایی میپوشه؟ خدیجه سلطان در حالیکه دستشو به دهنش برد و بین انگشت شست و اشاره شو پشت و رو گاز میگرفت ادامه داد:

-بلا به دور! همچی لباس میپوشه و میاد جلوی نامحرم که انگاری همه باباشن!

ابی از جاش بلند شد و دستی به دهنش کشید و کلافه گفت:

-لا اله الا الله... ننه اونا همین جوری ان! همین مدلی! غیر از این باشن واسشون عیبه! تو هم صدیقو با اونا مقایسه نکن! ما خمیرمایه مون با اینا فرق میکنه!

خدیجه سلطان از جاش بلند شد و در حالی که به طرف ضریح میرفت گفت:

-هر دختری هم یه بهاری واسه خودش داره. اگه دست دست کنیم صدیقه رو دستمون میمونه! من حواسم هست تو دل نگرون نباش ننه!

و به غر غر های ابی توجهی نکرد و خودشو به ضریح چسبوند و مشغول زیارت شد.

صدیقه با صدای حشمت که از پشت سر میگفت: "صدیقه خانم وایستید" سرشو برگردوند. چنان با ظرافت این کار رو کرد که چادر از روی سرش سُر خورد و چشم حشمت به موهای مجعد صدیقه که از گوشه و کنار روسری بیرون زد افتاد. در همین موقع دو تا پسر جوون از اینا که گشادی پاچه های شلوارشون فاصله بین شاه عبدالعظیم و امامزاده قاسمو جارو میکرد، با یقه های بلند که تا سرشونه شون می اومد با چند تا خانم به سمت امامزاده میومدن که چشمشون به صدیقه افتاد و نیششون هم به گشادی پاچه های شلوارشون باز شد.

حشمت که این صحنه رو دید، خودشو با سرعت به صدیقه نزدیک کرد و درمقابل چشمای بهت زده صدیقه دستشو به سوی شونه های صدیق برد و از لبه چادر گرفت و روی سر دختر سر به هوا کشید و زیر لب گفت: -تو امامزاده یه خورده بیشتر رعایت کن. خوویت نداره!

صدیقه هاج و واج مونده بود که حشمتو واسه اینکارش توبیخ کنه یا کارخونه کیت کت سازی تو دلش رو راه بندازه! درکلام حشمت هیچ لحنی از عشق و علاقه نبود و بیشتر حرفش به تذکر و گوشزد میخورد تا ابراز عشق ولی صدیقه از دیدن غیرت حشمت که خیلی با غیرت داداش ابیش فرق میکرد، ته دلش غنچ رفت. چادرو به سرش کشید و زیر لب یه ممنون آهسته ای گفت که اگه حشمت خیره ی لبهای صورتی به ظاهر رُژ زده صدیق نبود، عمراً اگه میفهمید که صدیقه تشکر کرده.

صدیقه به سمت مقابل چرخید و به طرف پیرمردی که به دیوار کاهگلی امامزاده تکیه کرده بود رفت تا ازش بپرسه از کجا باید آب فراهم کنه.

حشمت دومرتبه صداش کرد:

-صدیقه خانم، اینجا آب نداره! تو ماشین یه گالون آب هست.

هردو به سمت ماشین رفتن و صدیقه یه لیوان از توی سبد پیک نیک برداشت و زیر گالون آبی که تو دست حشمت بود گرفت. حشمت در گالونو باز کرد. صدیقه سرشو بلند کرد و با یه نازو عشوه گفت:

-بریزید آقا حشمت!

حشمت چنان محو چهره ی زیبای دختر شد، که بدون توجه به حجم لیوان دست صدیقه، گالونو تو یه چشم به هم زدن چپه کرد. ناگهان آب از لیوان سر ریز شد و روی خاکهای نرم زیر پای صدیقه ریخت و به صورت گل و لای روی پاچه های شلوار دختر بی نوا پاشیده شد.

صدیقه با یه جیغ کوتاه خودشو عقب کشید:

-چکار میکنید آقا حشمت؟ گلیم کردید؟

حشمت که متوجه خرابکاریش شده بود نگاه شرمساری به صدیقه کرد:

-ببخشید صدیقه خانم! تو یه لحظه حواسم پرت شد.

خدا میدونست اگه اینکار رو یکی از پسرهای زیر بازارچه و یا یکی دیگه میکرد، صدیقه چنان بهش میپريد تا بره از جد و آبادش خبر بیاره.

صدیقه یه اخم شیرین کوچولو بین ابروهاش انداخت و به سمت زیارتگاه راه افتاد. حشمت به دنبالش دوید:
-ببخشید! واقعا حواسم....

صدیقه ی خیر ندیده یه لبخندی که نه خیلی شیرین بود و نه تلخ به صورت حشمت پاشید که پسر بدبخت مردم همونجا میخکوب شد و ته دلش چنان مالشی رفت که نیشش از خوشی باز شد و با ذوق گفت:

-میرم زیرانداز رو پهن کنم و وسایلا رو بچینم. شما هم به مادر و آقا اَبی بگید زودتر بیان تا چای عصری بخوریم. شب نشده باید برم دنبال فیروز خان.

صدیقه که پا به زیارتگاه گذاشت، چشم خدیجه سلطان و اَبی به پاچه های شلوار گلی صدیقه افتاد.

خدیجه سلطان ابروهای نخی شکلشو که بعد از اولین اصلاح دیگه در نیومده بود، بالا انداخت و پرسید:
-تنهایی ننه؟

صدیقه نگاه متعجبشو بین اَبی و مادرش چرخوند:

-قرار بود با کی باشم؟

اَبی بدون اینکه به مادرش اجازه صحبت بده پرسید:

- چرا پاچه های شلوارت گلی شده؟

صدیقه نگاهی به لکه های دایره، دایره کوچک گل خشک شده ی روی پاچه های شلوارش کرد و رو به مادرش غرید:

-تو هم وقت گیر آوردی واسه تشنگی، ننه؟!

و بعد رو به اَبی کرد:

-حشمت کور شده حواسش نبود و همه آبهای گالونو چپه کرد تو لیوان، آباها از سر لیوان

اَبی اجازه نداد که صدیقه بیشتر از این توضیح بده. یعنی غیرتش اجازه نمیداد که بخواد خواهرش و حشمت رو تو اون شرایط تصور کنه!

خدیجه سلطان لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

-بده به من اون لیوان آبا!

یک ساعتی میشد که از امامزاده برگشته بودن! خدیجه سلطان از اون لحظه به بعد اجازه نداد که صدیقه رو بروی حشمت بشینه و حشمت بیچاره هم واسه دید زدن این دختر مثلا لوند و تو دل برو، مجبور بود هی گردن بکشه و حرف واسه صحبت با خدیجه سلطانی که کنار صدیقه نشسته بود، پیدا کنه تا بتونه یه کم صدیقه رو ببینه!

فکر کنم یه چند سانتی گردنش دراز شد چون موقع برگشت، تو ماشین اظهار میکرد گردنش کش اومده و گرفته!

با صدای بوق ماشین از توی باغ، اَبی و خونواده اش که در عمارت مشغول آماده کردن شام بودن، بیرون اومدن.

فیروز عمید که از ماشین پیاده شد، اَبی به سمتش رفت. دستشو دراز کرد و گفت:

-سلام فیروز خان!

فیروز خان دستشو به گرمی فشرد:

-سلام آقا ابراهیم

و بعد رو کرد به خدیجه سلطان:

-سلام مادر! خسته نباشی

خدیده سلطان لنگان، لنگان به سمت عمید اومد:

-سلام آقا. خوش اومدید

صدیقه به سمت کتابون که پایی رو محکم تو بغلش گرفته بود رفت:

-سلام کتی خانم.

دستشو دراز کرد و پایی رواز بغل کتی گرفت:

-وااای!! چه نازه!

ابی نگاه معترضانه ش رو به صدیقه انداخت که متوجه تاپ دکولته نارنجی دختر وکیل و شلوار جین تنگش شد.

فراموش کرد که میخواست به سمت صدیق بره و بگه: دختر سگ نجسه بذارش پایین"

دستی به صورتش کشید و چند بار اونو تو صورتش گردوند و استغفر اللهی زیر لب گفت. به خودش که اومد متوجه شد همه به داخل عمارت رفتن!

یک ربعی میشد که ابی در پیکان جوانان سفید رنگ، منتظر کتابون نشسته بود.

با یادآوری به به، چه چه فیروز عمید از دست پخت خدیجه سلطان موقع شام و اینکه مادرش از ذوق و شوق تا نیمه شب بیدار بود و بیش از صد بار گفت "ابراهیم، ننه! دیدی آقای عمید گفت تا حالا قیمة ای به این خوشمزه گی نخوردم!" لبخندی به روی لبش اومد.

با ظاهر شدن کتابون در آستانه در عمارت، لبخندش محو شد. کتابون کلاسور به دست با یه مانتوی طوسی دامن گشاد که تا ساق پاش میرسید، به سمت ماشین اومد. موهاشو با روبان سفید دم اسبی کرده بود و یک جوراب سفید نازک و بلند به پا داشت.

ابی یه تای ابروشو بالا انداخت و با خودش گفت:

- مگه همین خانوم مدیرا حریف شوماها بشن و جلوی ولنگو وازیتونو بگیرن تا یه خورده با حیا بیشین!

کتابون به آهستگی در ماشین رو باز کرد و روی صندلی عقب نشست:

- بریم اَبی!

ابی نگاهی از آینه به عقب انداخت:

- ببخشید کتابون خانوم! خدا نکرده حمل بر بی ادبی و پررویی نشه ولی اگه میشه مارو آق اَبی صدا کونین. اینطوری راحت تریم...

- کتابون پوزخندی زد و گفت:

- ولی من به حشمتم میگم حشمت!

ابی بادی به غبغب انداخت و گفت:

- شوما درست میفرمایید ولی همونطور که خدمتون عرض کردم اگه بگید آق اَبی بَیتره! شوما به ما بگو آق اَبی، ماهم به شوما میگی کتی خانوم!

کتابون شونه ای از روی بی اهمیتی بالا انداخت:

- واسه من فرقی نمیکنه! آقا اَبی صдатون میکنم!

ابی لبخندی از روی سرخوشی زد:

- قربون معرفتون کتی خانوم!

نزدیک مدرسه که رسیدن، کتابون یه دفعه گفت:

- آقا اَبی نگه دار!

ابی پاشو رو ترمز گذاشت و ماشین باصدای کشیده شدن لاستیکها روی آسفالت متوقف شد. اَبی با تعجب پرسید:

- چیزی شده کتی خانوم؟

کتابون بدون اینکه جواب اَبی رو بده سرشو از ماشین بیرون برد و داد زد:

- نسرین! نسرین!

دختری هم سن و سال و با لباسی شبیه کتابون به طرف ماشین اومد:

- سلام کتی جون!

- سلام نسرين جون! بيا بالا...

نسرين سوار ماشين شد. ابي از آينه نگاهي بهش انداخت و گفت:

- سام علكوم اَبجی!

نسرين با شنيدن صدای ابي پخی زد زیر خنده و جلوی دهنشو گرفت تا مبادا ابي بفهمه!

نسرين آهسته رو به کتی با لحن متعجبی گفت:

- اين ديگه کيه؟

کتی رو به نسرين کرد:

- ببخشيد يادم رفت معرفيشون کنم. آقا ابي محافظ و راننده ی جديد من هستن!

و بعد ادامه داد:

- آقا ابي ايشون هم نسرين، دوست و همکلاسی من!

ابي از تو آينه نگاهي کرد و گفت:

- مخلصيم نسرين خانوم!

نسرين مجدداً زد زیر خنده و گفت:

- وای کتی جون چقدر اين محافظت با مزه ست! مته مهدي مشکی صحبت ميکنه همون فيلمه که با هم

رفتيم سينما! لباسشم مته اون ميمونه.

ابي احساس کرد که نسرين لحنش به شوخی و تعريف نميخوره بلکه يه جورايی داره اونو مسخره ميکنه ولی

چيزی به روی خودش نياورد و حرفی نزد. به دبیرستان که رسيدن، کتی گفت:

- آقا ابي ساعت ۲ اینجا باشيد!

و بعد با نسرين از ماشين پياده شدن و به دبیرستان رفتن...

ابي چند دقيقه زودتر به دبیرستان رسيده بود و هنوز دانش آموزان از مدرسه خارج نشده بودن!

از پیکان پیاده شد و به در ماشین تکیه داد. دستمال یزدی دور دستشو محکم پیچوند. سرشو که بلند کرد چشمش به نسرین افتاد که انگشت اشاره ش به سمت اَبی بود و داشت اونو به چند تا دختر که همراهش بودن نشون میداد. بعد از چند لحظه همگی با هم زدن زیر خنده!

اَبی ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

- رو آب بخندین! دهناشونو عینهوچی وا میکنن... لا اله الا...

چشمش به کتایون افتاد که عصبانی به طرف ماشین میومد. کتایون بدون هیچ حرفی، با عصبانیت در ماشینو باز کرد و عقب نشست و بعد درو محکم بست.

اَبی نگاهی به دخترها و بعد نگاهی به عقب ماشین انداخت و زیر لب گفت:

- یعنی چی شده؟

تمام مسیر مدرسه به خونه باغ، کتایون روش به پنجره بود و با اَبی حرفی نزد ولی از لرزش چونه ش میشد فهمید که منتظر تلنگریه که اشکش بریزه. اَبی هم که اوضاع رو قمر در عقرب دید، تا خونه باغ صحبتی نکرد.

سرشب حشمت به دنبال اَبی اومد و گفت که آقای عمید میخواد اونو ببینه. اَبی که از بعد ازظهر همش تو فکر علت تغییر روحیه کتایون بود، بدون معطلی همراه حشمت به عمارت رفت.

فیروز عمید روی مبل نشسته و در حال خوندن روزنامه بود. با ورود اَبی وحشمت به هال، روزنامه رو روی میز گذاشت.

اَبی کلاهشو از سرش برداشت و دستمال یزدی رو تو جیبش گذاشت:

-سلام فیروز خان

فیروز عمید دستشویه سمت مبل دراز کرد و گفت:

-سلام آقا ابراهیم، بفرمایید روی مبل بشینید.

اَبی ابرویی بالا انداخت و با خودش گفت:

-عمید چه کاری میتونه داشته باشه!

ابی و حشمت روی مبل نشستند. صدیقه که توی آشپزخونه به خدیجه سلطان کمک میکرد تا شامو آماده کنه، در حالیکه سینی چای در دستش بود، وارد سالن شد.

ابی چشمش به بلوز یقه ی دور توری و دامن کلوش صدیقه افتاد. نگاهش روی جورابه‌های نازک و به قول صدیقه، جوراب شیشه یش چرخید و زیر لب گفت:

-ناکس، چه تیپی زده!

صدیقه سَلانِه سَلانِه به سمت فیروز عمید اومد و رو به حشمت با ناز و یه لبخند ناشیانه ای گفت:

-سلام!

حشمت چشم تو چشمش شد و بدون برداشتن چشم از صدیقه به پاش بلند شد:

-سلام از بنده ست

ابی که شاهد این صحنه بود، سرشو پایین انداخت و مشغول جویدن سبیلهاش شد و تو دلش هرچی لا اله الا... و استغفر ا...بود، ردیف کرد.

در همین موقع کتی جون با یه تاپ و شلوارک لی مجلس رو منور کردن و وارد شدن.

ابی که سرش پایین بود با صدای پر نازِ کتی جون سرشو بلند کرد و با دیدن ریخت و وضع اون زیر لب گفت:

-... اکبر! اوس کریم، چگونه ما رو آوردی اینجا دینو ایمونمونو امتحان کونی؟ این صحنه های مستهجن چیه که چپه - راسته جولومون سبز می‌کونی؟

کتایون روبروی ابی نشست. ابی دید که به قول خودش اوضاع خیلی خیطه و تا سر بلند می‌کنه چشمش به پروپای کتی میفته و یا شاهد عشوه های صدیقه که یه پذیرایی چای و شیرینی رو داره به صُور ممکن کشیده، از جاش بلند شد و روبروی فیروز عمید نشست.

فیروز عمید استکان خالی چای رو روی میز گذاشت:

-عرضم خدمتتون آقا ابراهیم، امروز مثل اینکه نسرین، یکی از دوستای کتی شما رو دیده. نسرین عضو گروه تئاتر مدرسه ست و از اونجا که واسه نقش طنزو منفی تئاتر مدرسه دنبال یه فرد مناسب می‌گشتن، در مورد شما به عنوان این نقش با معلم هنرشون صحبت کرده و این باعث شده که کتی امروز با دوستش بحثش

بشه، که چرا بدون هماهنگی با کتی این حرف رو به معلمشون زده. مسئول گروه تئاتر هم از کتی خواسته تا شما رو فردا به معلم هنر معرفی کنه!

ابی که ابتدا از حرفهای عمید چیزی سر در نمی آورد سرشو به زیر انداخته بود و آهسته تگون میداد وقتی فیروز عمید حرفش به آخر رسید، ابی ناگهان متوجه حرفهای آقای وکیل ثروتمند شد و سرشو بلند کرد و چشمش به صدیقه خیره شد که ظرف میوه رو جلوی حشمت گرفته و نگاه هردو به هم خشک شده!

عصبی از حرف فیروز عمید و اینکه چطور به خودش اجازه داده، که از ابی بخواد به عنوان شخصیت طنز و منفی نمایشنامه خودشو معرفی کنه، وشاکی از وضعیت صدیقه صداشو بلند کرد:

– صدیقه!!! ننه کوچاست؟؟؟

صدیقه به قدری هول شد که ظرف میوه تو دستش لرزید و دوتا سیب از تو جا میوه ای روی زمین افتاد و به زیر مبل قل خورد. حشمت واسه خوش خدمتی خم شد که میوه ها رو برداره. صدیقه که از ترس داد ابی، رنگ به چهره نداشت، به سرعت و بدون توجه به حشمت که جلوش خم شده به سمت آشپزخونه راه افتاد که در همون موقع حشمت بلند شد و محکم خورد به صدیقه که دختر بینوا تعادلشو از دست داد و از ترس اینکه ظرف میوه گرون قیمت از دستش نیفته، نتونست خودشو نگه داره و از پشت افتاد روی فیروز عمید!

با صدای جیغ صدیقه و آخ فیروز عمید و به دنبالش جیغ کتایون، خدیجه سلطان از تو آشپزخونه بیرون دوید چه اوضاعی بود. صدیقه روی فیروز عمید افتاده بود، کتی دستاشو رو دو تا گونه هاش گذاشته بود و وحشت زده داشت به عمید نگاه میکرد، حشمت هم گیج شده بود و دور خودش میچرخید، ابی هم خشمگین و کبود شده بود و با چشمایی که ازش آتیش میبارید، نگاهشو بین حضار میچرخوند!

ابی با دیدن مادرش، صداشو بلند کرد:

– ننه! جُل وپلاستو جمع کن. همین الان از اینجا می ریم!

مادر ابی که هنوز تو شوک چیزایی بود که با چشمش میدید، بدون توجه به حرف ابی، رو به صدیقه کرد و داد زد:

– صدیق تیر به جیگر! واسه چی خودتو رو فیروز خان ولو کردی؟ پاشو ذلیل مرده و بعد در حالیکه خدا مرگم، خدا مرگم میکرد، لنگان، لنگان به سمت فیروز عمید رفت.

صدیقه هیکلشو از روی فیروز عمید برداشت و نگاهی به دور و بر کرد و در حالیکه از خجالت سرخ شده بود، دوان دوان به سمت آشپزخونه رفت. اِبی هم که هنوز عصبانی و ناراحت بود، از عمارت خارج شد. حشمت هم به فیروز عمید کمک کرد تا روی مبل راست بشینه.

فیروز عمید در حالیکه نفسهای بلند می کشید دست به تکمه یقه ش برد و اونو باز کرد.

مادر اِبی رو به فیروز عمید کرد:

- آقا، شرمنده! ببخشید! اِبی رو نگاه نکنید سیبیلاشو تا بنا گوشش تاب میده، هنوز بچه ست. نفهمه! خره! شما به بزرگواری خودتون ببخشید.

و به دنبال حرفش ناگهان خودشو روی زمین انداخت و بنای سلیطه بازی رو گذاشت و شروع کرد به گریه و گفتن الهی خیر نبینی اِبی که آخر عمری آلاخون والاخونمون کردی و هزار تا حرف رنگ و وارنگ دیگه! فیروز عمید که از اوضاع ایجاد شده کلافه شده بود رو به کتایون که هنوز از ترس دست و بالش میلرزید گفت:

- اگه میگفتم نه! باز بدهکار این میشدم که چرا به حرفت گوش نکردم! دیدی چی شد؟ چند بار بهت گفتم که ابراهیم با بقیه راننده هات فرق میکنه ولی کو گوش شنوا؟!

کتایون که انتظار چنین برخوردی رو از پدرش نداشت، اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

- مگه من چی خواستم که شما به خاطر اون منو دعوا میکنید؟

فیروز عمید عصبی صداشو بلند کرد:

- چی خواستی؟ چی میخواستی دیگه؟

و سپس نگاهی به خدیجه سلطان انداخت که وسط سالن پذیرایی در حال زدن به رو پاش و صورتش بود. سری تگون داد و به اتاقش رفت.

حشمت به سمت مادر اِبی اومد و گفت:

- پاشید مادر آقا اِبی! پاشید!

خدیجه سلطان رو به حشمت کرد و با صدای اندوهناکی گفت:

- اگه بیرونمون کنه، اگه عذرمونو بخواد، ابی، بیکار چکار کنه؟ مگه روی برگشت به بازارچه رو داریم ما؟ به همه گفتیم تا یه سال نمی یایم!

حشمت در حالیکه دست انداخته بود زیر بغل خدیجه سلطان و تلاش میکرد بلندش کنه، گفت:

- خدا بزرگه مادر آقا ابی! فعلا شام آقا رو آماده کنین تا به اتاقش ببرم. زخم معده دارن. اگه از وقت غذاش بگذره درد معده میگیرن!

کتایون نگاهی به حشمت و نگاهی به خدیجه سلطان انداخت. در حالیکه دنبال یه مدافع میگشت، ناراحت گفت:

- حشمت؟

حشمت نگاهی به کتایون انداخت و سری تکون داد! و روشو به سمت مادر ابی کرد.

کتایون که فکر نمیکرد یه پیشنهادی که به نظر خودش جالب و بامزه بود، باعث چنین آشوبی بشه، دمق روی مبل نشست.

پدرش گفته بود که ابی با بقیه راننده هاش خیلی فرق داره ولی اصلا فکر نمیکرد که ابی با شنیدن این پیشنهاد، مثل سپنج رو آتیش بشه!

به خودش که اومد، دید پاپی نیست. دور و برو نگاه کرد. چند بار صدا زد:

- پاپی! پاپی!

خبری از پاپی نبود. از جا بلند شد و واسه پیدا کردن پاپی از عمارت خارج شد. چشمش به ابی افتاد که لبه ی استخر نشسته بود. کلاهدش کنارش و دستمال یزدیش کنار استخر افتاده بود. آرنجشو به زانو زده بود و کف دستش روی پیشونیش قرار داشت.

یاد چند تا محافظی افتاد که طی سه ماه اخیر عوض کرده بود. هرکدوم یه مشکلی داشتن. یکی بی مسئولیت بود و اون یکی انقدر پر رو بود که از لحظه اول به کتایون میگفت "کتی جون" و آخرین بادیگارد هم دزد از کار در اومد. ولی ابی تو این دو روزه ثابت کرده بود که حداقل چشم ناپاک نداره و از رفتارش و تعریفهای باباش بر میومد که مرد با مسئولیتیه!

به سمت ابی رفت و آهسته روی لبه ی استخر، کنارش نشست.

ابی سرشو به سمت کتایون چرخوند و نگاه غمناکی بهش کرد. چشمای ابی نمناک بود و قرمز.

کتایون دلش واسه ابی به رحم اومد. درسته که کتایون دختر نازک نارنجی و لوس کرده ی فیروز عمید بود ولی انقدر هم بی رحم نبود که ناراحتی کسی رو ببینه و بی خیالش بشه!

آهسته و شرمنده گفت:

- آقا ابی؟

ابی مجدداً به سمتش چرخید و نگاه خیسشو به چشمای شرمسار کتی چسبوند

کتی در حالیکه از دیدن اشکای تو چشم ابی احساس پشیمونی از تقاضاش میکرد، گفت:

- من اصلاً قصدم توهین به شما نبود. خودم هم اولش با نسرین سر این موضوع بحثم شد ولی چون اون شما رو به معلم هنرمون پیشنهاد کرده بود، معلمون هم از من خواست که شما رو پیشش ببرم. واسه اینکه نمره مو کم نده مجبور به این کار شدم.

ابی با صدای گرفته ای که خیلی فرق میکرد با صدایی که تو غبغب مینداخت گفت:

- تقصیر شما نیست کتی خانوم. تقصیر این روزگاره! تقصیر این روزگاره که بابای شما شد و کیلو بابای ما شد بنای روز مزد که از بالای داربست پایین افتاد و ما رو تو این دنیای دَرندشت ول کرد! میدونی چرا نسرین خانوم منو به معلمتون پیشنهاد داد و وقتی هم از مدرسه با دوستاش بیرون اومد، به خودش اجازه داد که به ما بخندن؟ چون شما ها بچه بالا شهرید و ما بچه پایین شهر! چون شماها پولتون از پارو بالا میره ولی ته جیب ما بعضی شبها یه قرون هم پیدا نمیشه که شیکم گشنه مونو سیر کنیم!

چون حق شما هاست که درس بخونید و وکیل و مهندس بشید و ما باید به خاطر گشنگی درسمون رو ول کنیم و وردست اوس رجب نومها از صبح علی الطلوع تا غروب جون بکنیم و شاگردی کونیم! میدونی کتی خانوم دنیای ما و شما خیلی با هم فرق میکنه. تو دنیای شما اگه کسی بمیره واسش سوم، هفتم، چهلم، عید اول و مجلس سال میگیرن و هر سال، مجلس سال تکرار میشه و خیرات میدین و خلاصه همه گناهاشو پاک میکنین که اون دنیاشم مته این دنیاش بهش خوش بگذره ولی ما چی؟

خیال میکنی چی میشه کتی خانوم ... فکر میکنی کسی از مردن ما ناراحت میشه؟ ... نه به قمر بنی هاشم ... دو دفعه که آفتاب بیفته سر اون تیغال و دودفعه که اذن مغرب رو سر بدن همه یادشون می ره کهما هم بینشون میلولیدیم ... دیگه تو این دوره زمونه کسی حوصله نداره ابی نامی رو به یاد بیاره! ما

اشتباهی تو دنیای شوما فِر خوردیم. ما رو چه به راننده ی دختر فیروز خان عمید شدن! ما رو چه به زندگی تو شمرون! ما بچه زیر بازارچه ایم. همونجا به دنیا اومدیم، همونجا هم باید خاک بشیم.

ابی از جاش بلند شد. کلاهشو برداشت و روی سرش گذاشت. نگاهی به دستمال یزدی پخش شده روی زمین کرد. خم شد و اونم برداشت و تو جیبش گذاشت.

رو به کتی کرد و گفت:

- نه کتی خانوم ما دیگه نیستیم... عزت زیاد!

کتی که از شنیدن حرفهای ابی سرافکنده و پشیمون بود گفت:

- همشم تقصیر من نیست. تقصیر شما هم هست!

ابی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- مثلاً ما چه تقصیری داریم که خودمون نمیدونیم؟

کتی بدون معطلی جواب داد:

- همین مدل لباس پوشیدن و حرف زدن شماست که همه رو به اشتباه میندازه!

ابی ابرویی بالا انداخت:

- مثلاً این سر و وضع ما چشه؟

کتایون بدون هیچگونه تردیدی جواب داد:

- خودتون گفتید که اینجا بالا شهره. پس قبول کنید که این مدل لباس پوشیدن و حرف زدن ما ها فقط تو فیلما دیدیم، واسه همینه که نسرین تا شما رو دید به قول خودتون به خودش اجازه داد تا بهتون بخنده!

ابی کف دستشو جلوی صورت کتایون گرفت:

- استپ کتی خانوم! استپ! اگه اِشْتَبِ نکونم، منظور شوما اینه که ریخت و وضع ما خیلی خیط و غلط اندازه. نه؟

کتی لبخند روی لبش نشوند و گفت:

-لا اقل واسه دختر دبیرستانی ها اینطوره! واسه من فرقی نمیکنه که شما چطور لباس بپوشید و حرف بزنید ولی اگه میخواید که دیگه نسرین و بقیه به خودشون اجازه ندن تا به شما بخندن، وقتی به مدرسه میریم یا می یاید دنبال من، لباستونو عوض کنید و مته لباس های حشمت بپوشید....

ابی که با دقت به حرفهای کتی گوش میداد وسط حرفش پرید:

-ولی ما فردا صبح با ننه م و آجیم میریم کتی خانوم. شوما هم باید دنبال یه محافظ دیگه باشید.

کتی که از شنیدن این حرف گرد اندوه روی صورتش پدیدار شد، گفت:

-من نمیتونم شما رو به زور نگه دارم ولی اگه شما برید من هم مجبورم که درسمو ول کنم

ابی متحیرانه پرسید:

-رفتن ما چه ربطی به درس خوندن شوما داره؟

کتی آهی کشید و گفت:

-قبل از اینکه شما بیاید، دشمنای پدرم تو مسیر مدرسه بهم حمله کردن. چند روزی میشد که راننده ی قبلیمو که دزد از آب در اومده بود، بیرون کرده بودیم. حشمت منو تا نزدیکیهای مدرسه میرسوند و بقیه راهو پیاده میرفتم. حشمت نمیتونست همه وقتشو علاف من باشه. باید به کارهای دفتر پدرم میرسید. یه روز که در حال رفتن به مدرسه بودم، یه ماشین جلوم پیچید. در عقبش باز شد و یه مرد بیرون پرید و دستمو گرفت تا تو ماشین بکشه که من جیغ کشیدم، از شانسم، ماشین پلیس همون موقع از اونجا گذشت. اون مرد هم که چشمش به ماشین پلیس افتاد دست منو ول کرد و با سرعت سوار ماشین شد و آدم رباها فرار کردن! وقتی بابام بهم گفت که قراره شما به عنوان راننده و محافظم بیاید بهم گفت که اگه با شما کنار نیام، مجبورم تا پیدا شدن بادیگارد جدید به مدرسه نرم!

ابی که این حرفو شنید تو دلش گفت:

-ای خدا! به اینا هم که پول دادی، آرامش ندادی! مصبتو شکر که اگه ته جیبمون خالیه حداقل آجی صدیه مونی بلند نمیکونی!

به نظر رسید که ابی با شنیدن درد و دل کتایون دلش نرم شده و از خر شیطان پایین اومده بود. واسه همین گفت:

-با این قشقرقی که امشب من به پا کردم، بعید میدونم که آق فیروز دیگه ما رو بخواد!

کتی لبخندی زد و گفت:

-من با پدرم صحبت میکنم و شرایطی رو فراهم میکنم که شما هم ازش عذر خواهی کنید. به هر حال نباید اونطوری عصبانی میشدید!

ابی که ظاهرش نشون میداد غمش کمرنگ شده خنده ای کرد و گفت:

-حرف شوما صحیح! دست خودمون نبود کتی خانوم. ما اینطوریم دیگه! اگه یکی بخواد عزتمونو لگد مال کونه، جوش میاریم! ولی به این قبله محمدی اگه قبول کردم که محافظتون باشم نه به خاطر اینکه که حاضرم واسه پول خودمو به خفت و خواری بکشم، بلکه دوست ندارم که شوما درستونو ول کنید. خودم یه زمانی مجبور شدم به دلیلی که خیلی با دلیل شوما فرق میکرد، درسمو ول کنم. میدونم چه دردی داره! ولی فقط همین یه بارو بهتون فرجه میدم. اگه یه دفعه دیگه به ما بخندید و بخواین از ما یه دلک واسه نمایشنومه هاتون بسازید دیگه هیچی رو نمیبینم!

-کتی به سمت عمارت چرخید و گفت:

-ممنونم آقا اَبی! ولی شما هم یادتون نره که دیگه با این لباسها با من نگردید. و زمانهایی هم که با دوستانم هستم با من صحبت نکنید تا دست اونها آتو بدید!

کتی بعد از جدا شدن از اَبی یه راست به اتاق پدرش رفت. چند ضربه به در اتاق فیروز عمید نواخت.

فیروز خان از لحظه ی ورود به اتاقش تو فکر بود. مرام و اخلاق اَبی در دلش نشسته بود. کم پیدا میشد جوونی تو اون دوره و زمنه، تا این حد به فکر عزت نفس و آبروش باشه. حالا لباس پوشیدنش و حرف زدنش هرطوری بود. اَبی از نظر فیروز عمید یه مرد بود. یه مرد واقعی! کسی بود که میشد بهش اعتماد کرد. همینطور که توی اتاق قدم میزد گفت:

-بفرمایید تو

کتایون وارد اتاق شد:

-میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم؟

آقای عمید با صدایی که در اون خستگی موج میزد گفت:

-چی شده دخترم؟

چشم کتی به بشقاب غذای نیمه پرپدرش که داخل سینی بود، افتاد:

-چرا غذاتونو نخوردید؟

فیروز عمید نگاهی به کتابون انداخت:

-میل ندارم...!

کتی با صدایی که در اون پشیمونی موج میزد گفت:

-از دست من ناراحتید؟

فیروز عمید نگاه ملامت باری به کتابون انداخت و گفت:

-ناراحتی و خوشحالی من چه فایده ای داره وقتی تو فقط به فکر خواسته های خودتی؟ هیچوقت نخواستم طوری باهات رفتار کنم که جای خالی مادرت خیلی تو ذوقت بزنه ولی تو هم گاهی از این گوش به فرمانی من سوء استفاده میکنی! چند بار بهت گفتم اَبی با بقیه فرق میکنه و دست از خواسته های بچگونه ت بردار؟ کتابون لبه تخت پدرش نشست و آهی کشید:

-شما راست میگفتید بابا! اَبی با بقیه راننده هام خیلی فرق میکنه، اون هیچوقت مته راننده قبلی بهم با چشم بد نگاه نکرده! تو همین دو روزی که اومده اینجا سرش فقط تو کار خودش بوده! امروز هم که "اَبی" صداس زدم، بهم تذکر داد تا آقا اَبی صداس کنم. اون میگفت اینطوری بهتره!

فیروز عمید سری از روی رضایت تگون داد.

کتی با لحن اندوهناکی گفت:

-من دوست ندارم که از اینجا بره!

فیروز عمید دو مرتبه سری تگون داد و گفت:

-اَبی از اونا نیست که بتونی مجبورش کنی تا کاری رو بر خلاف میلش انجام بده. وقتی که گفته میره، یعنی میره! با وجود همه اتفاقاتی که امشب افتاد، من هم دوست ندارم که اَبی بره. درسته که رفتار امشبش تند و غیر قابل کنترل بود و کمی هم به من بی احترامی شد ولی نشون دهنده عزت نفس بالای این پسره و این چیزیه که من خیلی خوشم میاد!

کتی که متوجه شده بود پدرش هم مایله تا اَبی به عنوان محافظش نزدشون بمونه لبخندی از روی خوشحالی زد و گفت:

-اگه من اَبی رو راضی کنم تا بمونه شما حرفی ندارید؟

فیروزخان نگاه مشکوکی به دخترش کرد:

-چیزی شده؟

کتی متوجه شد باید حقیقت رو به پدرش بگه واسه همین ادامه داد:

-الان از پیش اَبی دارم میام. کنار استخر نشسته بود. باهاش صحبت کردم و ازش عذر خواهی کردم و خواهش کردم که نره! ازش خواستم که از شما هم بابت رفتار امشبش عذر خواهی کنه و اون هم قبول کرد. تو رو خدا بابا! اگه از دستش ناراحت شدید، ببخشیدش! هر موقع شما بگید اونم میاد واسه عذرخواهی!

فیروز خان که همه ی زندگیش یه طرف بود و دختر نازدوردونه ش یه طرف، لبخندی رو مهمون لباش کرد:

-منکه گفتم عزیزم، هرچند از رفتار امشبش بهم برخورد ولی من هم دوست ندارم راننده مطمئنی مته اونو از دست بدم. امشب که خیلی خسته م. فردا که از دفتر برگشتم صداس میکنم تا باهاش حرف بزنم.

دو هفته از حادثه اون شب میگذشت. همون شبی که ناجور به اَبی برخورد کرده بود. بعضی ها پیش خودشون چی فکر میکنن؟ چون پول دارن و بالا شهر میشینن باید بقیه رو دلک فرض کنن!

امان از این زمانه که باور نداریم که برتریمون بهم دیگه به تقواست، نه چیز دیگه!

همون شب که اَبی به خونه ته باغ رفت، خدیجه سلطان بنای گریه و زاری و ننه من غریبم بازیشو دومرتبه غلم کرد. یک الم شنگه ای راه انداخت که نگو و نپرس! ته سلیطه بازی!

با خشم به اَبی گفت:

شیرمو حلال نمیکنم اگه از این خونه بریم

صحبتهای کتابی و تهدید مادرش تردید اَبی رو واسه موندن به عنوان محافظ دختر فیروز خان، از بین برد. فردا ی اون روز اَبی از فیروز خان عذر خواهی کرد و فیروز خان هم به پشتش زده و گفته بود: "خوشحالم یه مرد محافظ دخترم شده ولی مرد هم باید به موقع عصبانیت، روی خشمش کنترل داشته باشه!" صدیقه هم با خدیجه سلطان خدمت فیروز خان رسیده بودن و با اشک تمساحیشون جریانو ماست مالی کرده بودن.

چند روز بعد، حشمت یه کت و شلوار نوک مدادی که روی لبه جیب بغلش یه مارک طلایی کوچک بود همراه کمر بند مردونه ی شیک یی به ابی داد و گفت:

- این کت و شلوارو به سلیقه کتی خانم سفارش دادم و در ضمن کتی خانم گفته ابی نمیخواد کلاه راننده ها رو سرش بذاره!

هر چند این کت و شلوار با کت بلند و شلوار پاچه گشاد و کمر بند سگک پهنش فرق میکرد ولی تو دلش ممنون بود که کتی خانم نگفته کلاه راننده ها رو روی سرش بذاره!

وقتی کت و شلوارو پوشید خدیجه سلطان کلی قربون صدقه ش شد و صدیقه گفت:

- داداش باور کن که خیلی این مدل کت و شلوار بهت بیشتر میاد تا اون قبلیهها. حالا مته این بچه پولدارای خوش تیپ شدی!

- ابی تو آینه نگاهی به سیبلهای تا بناگوش تاب داده ش کرد و احساس کرد با کت و شلوار همخونی نداره. از طرفی هم همه ی غیرتشو تو سیبلهاش میدونست. همونطور که سامسون در فیلم سامسون و دلیله تمام قدرتش تو موهاش بود و با کوتاه شدن موهاش قدرتشو از دست داد، ابی هم فکر میکرد اگه یه میلیمتر از سیبلهاش کوتاه بشه همه ی مردونگیشو از دست میده.

امتحانای کتی شروع شده بود و اون هم تمام مسیر خونه به مدرسه رو کتاب دستش بود و خیلی کم پیش میومد که با ابی هم کلام بشه. برگشتنا هم معمولاً یکی یا دو تا از همکلاسیهاش تا یه مسیری باهاشون بودن درنتیجه فرصت زیادی واسه حرف زدن غیر از احوال پرس و پرسیدن نتیجه امتحان نداشتن.

یه روز بعد از رسوندن کتی خانم به مدرسه در حال برگشتن به خونه بود که یه موتوری به یه خانمی که کنار خیابون منتظر تاکسی بود حمله کرد و کیف سردوششو قاپید. ابی هم که این صحنه رو دید زن رو سوار کرد و به تعقیب موتوری پرداخت. لباسش عوض شده بود غیرتش که سر جاش بود! تو یه بن بست موتوری رو گیر آورد و ماشینو جلوش نگه داشت. با عجله از ماشین پایین اومد و دست انداخت به یقه ی آقا دزده و اونو از موتور به زیر انداخت. موتوری تو یه حرکت بلند شد و هر دو گلاویز شدن. موتوری نامرد چاقو شو از تو جیبش درآورد. هرچند حریف قدرت و زور بازوی ابی نشد و کلی کتک خورد ولی لحظه ی آخر نوک چاقوش گیر کرد به گوشه ی لب ابی، همونجا که سیبلهاش تاب میخوردن و پیچیده میشدن. ابی کیفو از آقا دزده گرفت و به زن داد. تا اومد دزده رو بگیره که دزده پرید رو موتور و دَرِ رو! وقتی سوار ماشین شد و خودشو تو آینه ماشین نگاه کرد، چشمش به خونی که از لُپ سمت چپش جاری بود افتاد. باید هرچه زودتر خودشو به درمانگاه میرسوند.

وقتی به درمانگاه رسید و پزشک زخمش رو دید، دستور بخیه داد و این میسر نبود مگر اینکه سبیل‌های تا بناگوش تا بیده ش که روی زخم رو گرفته بود، کوتاه میشد.

اگه کارد میزدی، خون ابی در نمیومد. از بخیه زدن منصرف شد و از درمانگاه بیرون رفت ولی با افتادن چند قطره خون جلوی پاش دومرتبه به درمانگاه برگشت و به خانم پرستار گفت:

- آجی نمیشه بدون دوخت و دوز یه چسبی، مَسبی بزنی تا خونش بند بیاد. والا به خدا زدن سییلامون قباحه داره!

پرستار سرزنشگرانه گفت:

- این بریدگی چاقوئه! باید بخیه بشه. این سبیل‌های اینطرف و اونطرف کش اومده چه قشنگی ای دارن که شما حاضرید به قیمت خونریزی از صورتتون نگهش دارید. هیچ راهی وجود نداره باید بخیه بشه!

ابی در حالی که نارضایتی از سر و روش معلوم بود، روی تخت معاینه خوابید و خودشو به دست پرستار سپرد. چاره ای نداشت خونریزی صورتش بند نمیومد. هربار که قیچی به سمت لبش میرفت، دستشو جلوی دهنش میذاشت و میگفت:

- خانوم پرستار جون ننه ت خیلی کوتاهشون نکون که واسه ما افت داره!

با اولین چند لای سبیلی که چیده شد، انگار یه تیکه از جیگر ابی کنده شد. غم عالم به دلش هجوم آورد و اگه بحث مردونگی و افت و از این حرفها نبود میزد زیر گریه!

سه تا بخیه به کناره لبش زده شد.

پرستار بعد از پانسمان کردن به ابی گفت:

- تموم شد آقا! میتونید بلند شید.

وقتی ابی سوار ماشین شد. از روی کنجکاوی گوشه پانسمانو باز کرد. چشمش که به سبیل‌های چیده شده گوشه لبش افتاد، داد زد:

- یا خدا!!! با این بی ناموسی چیکار کنم؟

انگاری ناموسشو ازش گرفته بودن که چنین دادی از ته دل کشید.

اینطوری که نمیشد به خونه بره. همه مسخره ش میکردن. یه طرف صورتش سبیلها تا کجاها کش اومده و یه طرف هم یخ! تو مسیر چشم میگردوند تا یه مغازه آرایشگری پیدا کنه و سرو سامونی به سبیلهای به یغما رفته ش، بده!

به محض اینکه چشمش به یه آرایشگری افتاد، ماشینو گوشه خیابون پارک کرد و به اونجا رفت. آرایشگر مرد پیری بود.

ابی پاشو که به مغازه گذاشت، گفت:

- سام علکوم

پیرمرد که در حال کوتاه کردن موهای یکی از مشتریها بود، نگاهی به کت و شلوار ابی و نگاهی به موهای پرپشت و پشت فر خورده و سبیلهایی که یه طرفش پانسمان و طرف دیگه تا بیخ گوش تابیده شده بود، انداخت و با لبخند پدرانه و مهربونی گفت:

- علیک سلام پسرم. خوش اومدی! بفرما بشین.

ابی روی صندلی نشست ومنتظر شد تا آرایشگر کارش تموم بشه!

بعد از یه ربع پیرمرد که کارش تموم شده بود رو به ابی کرد و گفت:

- چی شده پسرم؟

ابی در حالیکه مشغول برداشتن پانسمان از روی صورتش بود با صدایی که توش حزن و اندوه موج میزد گفت:

- ببین بابا جان چی به روزم آوردن! یه نامرد صورتمو خط کیشید. دکتر هم با بیرحمی دستور تاراج مردونگیمو داد!

پیرمرد سری تگون داد و با لبخند گفت:

- امان از دست شما جوونا! پسرم، مردونگی به منیش آدم و طرز رفتار نه به طول سبیل. این همه مرد تو این مملک ما هست، مگه همشون سبیل دارن! این حرفا رو کی به گوش شماها میخونه که اصول انسانیتو در طول سبیل و پاشنه کفشای خوابیده می بینید.

ابی نگاهی به پاشنه ی کفشهای خوابیده ش کرد. حرف پیرمرد مته یه آب روی آتیش درونش بود و کمی آرومش کرد.

رو به آرایشگر پیر کرد و گفت:

- بابا جان! ما بچه ی زیر بازارچه ی نزدیک بازارچه زعفران فروشاییم. از بچگی هر کی تو محلمون یه جو مردونگی داشت، همین ریختی بود. هر کی هم که این شکلی نبود میگفتن طرف هیپی شده! ما رو هم همینطوری رشد و نمو دادن. حالا هرچی شوما بگید . یه فکری به حال این سبیلای بخت برگشته مون بکون که خیلی جیگرمونو سوزونده!

پیرمرد با نگاه مهربونی گفت:

- بیا بابا اینجا بشین تا ببینم چکار میتونم برات بکنم.

ابی روی صندلی نشست و نگاهی به محاسن سفید پیرمرد انداخت. چقدر قیافه ش نورانی و دلنشین بود. اَبی تو دلش گفت:

- خوب نیگا کون اَبی! این آقا پیره که انقذه صورتش مهربونه و از وجناتش پیداست که مرد خداست، اصلا سبیلشو تا بیخ گوشش نچسبونده. مگه کاظم قره قاطی و نوچه هاش سبیلشون از سبیلای تو پت و پهن تر و تابیده تر نیست؟ پس چرا به اونا میگن نامرد؟

پیرمرد با دقت سبیلهای اَبی رو کوتاه کرد. بعد از اینکه سبیلهاشو مرتب کرد از تو آینه به اَبی گفت:

- حیف نیست جوون رشید و رعنائی مته تو پشت موهای بلند باشه؟ پیغمبر اسلام (ص) فرموده "النظافه من الایمان". خوبیت نداره مردی مته تو موهای مته زنها از پشت بلند باشه و فر بخوره!

این حرفا واسه اَبی خیلی تازگی داشت. هیچوقت به موضوع مردونگی ازاین گوشه و زوایا نگاه نکرده بود. حرفای پیرمرد به دلش مینشست. اَبی فقط میخواست مرد باشه یعنی جوانمرد باشه حالا براش چه فرقی میکرد که با موهای بلند و سبیلهای تابیده مرد باشه یا با موهای کوتاه و سبیلهای مرتب شده.

از تو آینه به پیرمرد گفت:

- ریش و قیچی دست خودته پدر جان! هر جور که مرد تر میشم درستم کون!

کار پیرمرد که تموم شد رو به اَبی کرد و گفت:

- به خودت نگاه کن بابا جان!

ابی نگاهی تو آینه انداخت. قیافه ش عوض شده بود. یه ابی جدید شده بود که خیلی با ابی قبلی فرق میکرد. به گازپانسمان صورتش که تو سطل انداخته شده بود، نگاه کرد و با خودش گفت:

- چیه عینهو بچه سوسولها به صورتمون پانسمون بزیم!

پیرمرد لبخند پدرانه ای بهش زد:

- فکر میکنی با چند سانت کوتاه شدن موها و سبیلها، از مردونگیت کم شد؟

ابی سرشو پایین انداخت و به نوک کفشهای تیز و بالا اومده ش خیره شد. حرفی نزد.

پیرمرد پرسید:

- کجا میشینی بابا جان؟

ابی گفت:

- خونه آقای فیروز عمید زندگی میکنیم. همین نزدیکی هاست. راننده ی دخترشم.

پیرمرد سری تگون داد و گفت:

- میشناسمش مرد خوبیه! حق و ناحق سرشه.

پیرمرد یه کاغذ از تو کشوی میز کارش در آورد و به ابی داد. ابی رو کاغذو که با خط خرچنگ قورباغه ای نوشته شده بود "مردان و فدائیان ابوالفضل، شمیران...." خوند

رو به پیرمرد کرد و گفت:

- این چیه بابا جان؟

پیرمرد گفت:

- مردای ما با مردایی که مد نظر شماست فرق میکنن. این آدرس هیئت ابولفضلیه. حدود ۲۰ تا یا شاید کمتر و یا بیشتر از مردای خدان که تو محرم و صفر واسه حسین کمر خدمت میبندن و مردونگیشونو اینطوری علنی میکنن. دیدم تو هم اهل مردونگی هستی. گفتم این آدرسو بهت بدم. اگه دلت خواست با مردای ما باشی یا علی بگو و بیا تو جمع جوونای محله ما.

ابی به طرف پیرمرد رفت و در آغوشش گرفت و گرفت:

- چاکریم به مولا! در اسرع وقت میام خدمتتون.

پول رو حساب کرد و از پیرمرد خداحافظی کرد. هنوز پاشو از مغازه بیرون نداشتی بود که پیرمرد صداش کرد:

- نگفتی اسمت چیه بابا؟

ابی رو کرد و گفت:

- برو بچ بهم میگن اَبی! ولی اسمم ابراهیم جوانمرد زاده ست

به سمت در چرخید که دومرتبه پیرمرد صداش کرد:

- آقا ابراهیم؟

ابی به سمت پیرمرد چرخید:

- بله بابا جان؟

- اون پاشنه های کفشتم بکش بالا. دیگه این مدل کفش پوشیدن تو مرام مریدان خاندان رسول نیست.

ابی خنده ای کرد و گفت:

- ای به چشم! اونم میکیشیم بالا!

از مغازه که پاشو بیرون گذاشت، چشمش به یه کفاشی افتاد. به اونجا رفت و یه کفش خرید. همون جا کفشاشو عوض کرد و کفشای نوک تیز پشت خوابیده شو گذاشت گوشه درخت و گفت:

- عزت زیاد رفیق! از این جا راهمون عوض میشه. نگي رفیق نیمه راه بودم که بدجور قاطی میکنم!

به ساعت مچیش نگاه کرد و متوجه شد که زمان امتحان کتی تموم شده و باید به دنبالش بره.

وقتی به مدرسه رسید تقریباً دخترها رفته بودن و کتی کلاسور در بغل، زیر سایه درخت منتظر اَبی بود. به نظر خسته و کلافه میومد. به محض اینکه اَبی رو دید به سمت ماشین اومد. آماده بود که یه دادی سر اَبی بکشه و بگه که چرا یه ربعه اونو تو کوچه معطل نگه داشته؟!

ابی از ماشین پیاده شد و از همون جا داد زد:

- سام علک کتی خانوم. ببخشید که معطل شودید!

کتی نزدیک ماشین شد و دهن باز کرد که بگه "معلوم هست تو کجایی؟" که چشمش به یه ابی دیگه افتاد. یه ابی جدیدی که خیلی با ابی دو ساعت قبل فرق میکرد و چهره ش از تمام پسرهای فامیل که دور و برش میپلکیدن مردونه تر و جذاب تر بود. چشمش به اخم بین پیشونی ابی افتاد که به دلیل نور آفتاب عمیق تر شده بود.

نگاهش در نگاه ابی قفل شد و دهنش نیمه باز موند. بدون اینکه چشم از ابی برداره سوار ماشین شد.

ابی از اوضاع جدیدش هم راضی بود و هم ناراضی! به همین دلخوش بود که پیرمرد همه سبیلشو نزده و کمی اونها رو کوتاه کرده و دنباله هاشو چیده بود. هی به خودش تلقین میکرد:

- به قول اون بابا غیرت به رفتارته نه به طول سیبیل

ولی ته دلش اضطراب داشت. همش فکر میکرد که بی ناموس شده و هی به خودش میگفت:

- اگه داداشات ببیننت!!! ابی، خاک تو سر شدی رفت!

و باز به خودش میگفت:

- نه اینطوری! هم نیست. مگه آق فیروز که نه سیبیل داره و نه ریش، مرد نیست؟ به حضرت عباس که ته مردونگیه این مرد!

با خودش بدجور درگیر بود و نمیدونست چند چنده! دلش بادیدن سبیلهای نصفه شده ش هُری پایین میریخت. از همه بدتر اینکه هر بار چشم ابی تو آینه ماشین میفتاد، میدید که کتی بهش زل زده!

تمام راه اوضاع همین بود و ابی هی زیر لب استغفر... میگفت. در خونه که رسیدن ماشینو نگه داشت. کتی هنوزاز آینه ماشین بهش خیره شده بود. واسش افت داشت که یه زن انقدر بهش زل بزنه. دلش طاقت نیاورد و روشو به عقب گردوند که به کتی بگه "چته؟ واسه چی انقذه منو با چیشات سوراخ سوراخ میکنی؟" که نگاهش تو نگاه کتی گیر کرد و قفل شد و حرف از یادش رفت.

فورا نگاهشو دزدید و به روبرو نگاه کرد و زیر لب گفت:

- بر دل سیاه شیطون نعلت!

سرشو به زیر انداخت و گفت:

- کتی خانوم رسیدیم. نمیخواید پیاده شوید؟

صدایی از کتی در نیومد. بعد از چند لحظه دومرتبه با صدای بلند تری گفت:

- کتی خانوم دَمِ خونه ایم ها!

یه دفعه صدای کتی از پشت سرش اومد:

- ها؟ چی شد؟ چی گفتید؟ با من بودید؟

ابی متحیرانه به پشت سرش نگاه کرد. ای داد بیداد واسه چی دلش لرزید. یه آن به خودش گفت:

- نگفتم ابی اون سیبیلای وامونده رو که بزنی مردونگیت کم میشه و قدرتتو از دست میدی؟ تو کجا دلت واسه این دختر بچه های فینچ میلرزیده! واسه بتول هم که لرزید همون موقع بود که سبیلها خوب بلند نشده بودن! من هی میگم، هی اون بابا پیری میگه مردونگی به سبیل نیست! یکی نیست بگه درسته ما سَوَات مَوَات نداریم ولی همون سبیل نمیداشت ته دلمون فِرَتو فِرَت بلرزه!

با صدای کتایون از عالم خیال بیرون اومد

- آقا ابی چرا گوشه لبتونو بخیه زدید؟

ابی نگاهی از تو آینه به چشمهای کتی که پلک هم نمیزد انداخت و دومرتبه تو دلش گفت:

- قربون چیشای آبجی صدیق بشم. چیشای اون در مقابل چیشای این دختره حضرت مریمه! ما رو بگو هی بهش می گفتیم چشات بی حیاست صدیق!

کتی دو مرتبه صداس بلند شد:

- چی به سرتون اومده آقا ابی؟ چرا قیافه تون اینطوری شده؟

ابی سرشو به زیر انداخت و گفت:

- کیف یه خانومی به از شوما نباشه رو یه نامرد زد، دنبالش کردم که کیفو بگیرم. نامرد چاقو کشید تو صورتم، خانوم پرستار هم واسه کوک زدن، مجبورمون کرد تا مردونگیمونو پوف کونیم به هوا!

کتی در حالیکه از ماشین پیاده میشد گفت:

- ولی آقا ابی اینطوری قیافتون خیلی مردونه تر و جذاب تر شده!

و با سرعت به طرف در خونه باغ رفت.

کتی که از ماشین پیاده شد، اَبی ناخود آگاه از دهنش در رفت:

- ناز تو دُخَمَل!

به خودش که اومد با دستش یه تو دهنی محکم به خودش زد و گفت:

- اَبی! اَبی! این چه زِرِ مفتی بود که زدی؟ خاک بر سرت کونن که مردونگیت به دو لاه سیبیل بند بود! اَبی نگونه یه عمر عزت و آبروتو بیریزی پای این جوجه عمید که اون دنیا آقات ناجور ازت شاکی میشه!

چه روزی بود اونروز!

خدیجه سلطان بیشتر از ده مرتبه وانش اسپند دود کرد و دور سرش چرخوند که آخر سر اَبی شاکی شد و گفت:

- ننه دودکشمون کردی!! هر کی ندونه فکر میکنه که ما هم بله! بیکیش کنار اون جا اسپندی رو!

صدیقه هم که چپه راسته قِر میداد و میگفت:

- داداش خیلی ماه شدی! بترکه چشم حسود! از آقا حشمت خوشگل تر شدی!

هاشم هم که تازه از مرخصی اومده بود رو به اَبی کرد و گفت:

- خ...خ...خ...خ...خ..

اَبی دستشو به رو صورتش کشید و گفت:

- فهمیدم هاشم که خَر شدم و سبیلامو زد.

اونروز هیچکسی غیر از خدیجه سلطان و صدیقه خونه نبود. زیور از زمانی که از مرخصی برگشته بود بعد از ظهرها به خونه باغ میومد. خدیجه سلطان تو آشپزخونه سرگرم پختن نهار بود. هاشم و حشمت هم رفته بودن واسه باغچه ها تخم گل بگیرن. کتی هم امتحاناتش تموم شده بود و با اَبی رفته بودن، کارنامه شو بگیره.

ابی از اون روز به بعد هر هفته میرفت پیش آرایشگر پیر تا سیبلهاشو صفا بده. یه جورایی چهره ی جدیدش به دلش نشست بود حالا یا خودش احساس بهتری داشت و یا خیره شدنهای و زل زدنهای بی پروای کتی مجبورش میکرد که به شکل و شمایل قدیم برنگرده. خودش هم ته دلش با دیدن کتی قیلی ویلی میرفت ولی اِنقدر پابند اصول مردونگی بود که به قول خودش "کتی اَمونت بود دستش. پس نباید به اَمونتی خیانت کرد و دل بهش بست"

صدیقه هم اونروز حوصله ش سر رفته بود. یه کم به برنامه های تلویزیونی که از تلویزیون بزرگ و کمدی شکل تو سالن پذیرایی پخش میشد نگاه کرد ولی برنامه هاش چنگی به دل نمیزد. از خلوتی خونه استفاده کرد و بلوز گل بهی بدون آستین و دامن کلوش کوتاهشو پوشید و به کنار استخر رفت. مرتبا دستشو تو آب میزد و به یاد حشمت و چند تا بچه ای که قرار بود از اون داشته باشه می افتاد و غَش غَش میخندید ولی ته دلش با یاد آوری اینکه حشمت تو این چند وقته فقط بهش خیره شده و هیچ ابراز محبتی نکرده بود، غم عجیبی به دلش چنگ میزد.

زنگ باغو که زدن با فکر به اینکه ابی و کتی برگشتن، بدون سر کردن چادر به سمت در باغ رفت و در و باز کرد که چشمش افتاد به یه پسر جوون خوش تیپ، حول و حوش ۲۳ یا ۲۴ سال که لباس فرم سفید رنگ نیرو هوایی به تن و یک عینک آفتابی زیبا به چشم داشت. یک چمدون کوچیک هم کنارش روی زمین گذاشته شده بود.

محو تیپ و قیافه پسر شد که با صدای اون به خودش اومد:

- نمیذارید داخل پیام خانم؟

چه صدای دلنشینی داشت. به قول خودش مئه خارجیها با کلاس بود!

از کنار در اونطرف رفت. یه آن به خودش اومد و قبل از اینکه اون جوون پاشو تو باغ بذاره جلوی راهش سد شد:

- شما کی هستید؟

پسر عینکشو از چشمش برداشت و لبخند مهربونی زد:

- کیومرث عمید هستم. پسر فیروز خان. شما هم باید خواهر محافظ خواهرم، کتی باشید!

یه آن صدیقه متوجه لباس ناجورش شد. جیغی کشید و محکم زد به سرش:

- خاک تو سرم. چادرم کو؟

اینو که گفت چشمش به ماشین حشمت افتاد و حشمتی که خشمگین از ماشین پیاده شده و به صدیکه و کیومرث زل زده بود.

چشمای صدیکه از ترس داشت از حدقه در میومد. اگه داداش اِبی میفهمید که جلوی یه مرد اجنبی چطوری اومده، گوشاشو میبرد.

بدون توجه به حضور کیومرث، با عجله به سمت خونه ته باغ دوید!

با سرعت لباسشو با یه بلوز شلوار پوشیده عوض کرد و چادر نازکشو به دورش پیچید و به عمارت رفت. وارد سالن پذیرایی که شد حشمتو دید که با کیومرث روی مبل نشستن و در حال خندیدن هستن. با ورودش به حال حشمت نگاهی پراز حرف به صدیکه انداخت.

خشم اژدها رو تو چشماش میشد دید.

خیلی جدی گفت:

- صدیکه خانم یه چای واسه آقا کیومرث بیارید. تازه از راه رسیدن و خسته هستن.

صدیکه گوشه چشمی به طرف کیومرث نازک کرد و با لحنی که از توش صد مدل عشوه میریخت، گفت:

- چای ساده بیارم خدمتتون یا دارچین؟

حشمت اجازه نداد که کیومرث جواب صدیکه رو بده. با نگاهی غضب آلود گفت:

- کیومرث خان چای دارچین دوست ندارن! چای ساده بیار!

جمله آخر حشمت چنان آمرانه بود که فعلش هم به صورت مفرد بکار برد.

صدیکه تودلش گفت:

- رو بهش دادم، پررو شده! باید دمشو بچینم! کی میاد با وجود کیومرث عمید، دیگه به اون نگاه کنه! مرتکه بی عرضه! فقط بلده تو صورت آدم زل بزنه و هیزی کنه!

در همین موقع در سالن باز شد و اِبی و کتی وارد شدن. کتی با دیدن کیومرث، جیغی از شادی کشید و به طرفش دوید و خودشو تو بغل کیومرث انداخت و گفت:

- داداش کیو! کی اومدی؟ چقدر دلم واست تنگ شده بود!

ابی هم به سمت کیومرث رفت و دستشو دراز کرد:

- سام علوم آق کیومرث. ابی هستم محافظ کتی خانوم

کیومرث که به ظاهر پسر مهربون، خونگرم و خوش خنده ای به نظر میومد دستشو دراز کرد و دست ابی رو به گرمی فشرد و گفت:

- بله دورادور میشناسمتون. پدرم از شما پشت تلفن برام گفته

صدیقه با سینی چای وارد شد. نمیشد منکر این شد که حشمت بدجوری خشمگین به صدیقه نگاه میکرد و بدش نمیومد که سرشو بیخ تا بیخ ببره.

در همین موقع صدای زنگ تلفن بلند شد و کتی دوون دوون به سمت تلفن رفت. بعد از چند دقیقه گوشی رو گذاشت و با صدای بلند رو به حشمت گفت:

- بابا بود! بهش گفتم کیو اومده. اونم گفت به حشمت بگو بیاد دنبالم!

حشمت به دنبال فیروز عمید رفت. ابی هم گفت که میره خونه خودشون تا یه استراحتی بکنه. کتی و کیومرث در حال خوش و بش بودن که کتی گفت:

- راستی کیو قبول شدم. رفتم کلاس ششم طبیعی!

کیو دستشو دور شونه های کتی حلقه کرد و گفت:

- آفرین دختر کوچولو! یه جایزه خوب پیشم داری

کتی از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت و گفت:

- من برم اتاقم تا لباسامو عوض کنم.

کیومرث هم به سمت صدیقه که خودشو مشغول گردگیری کرده بود، چرخید:

- صدیقه خانم من میرم اتاقم یه دوشی بگیرم و یه استراحتی بکنم.

صدیقه به زور لباسو واسه یه لبخند باز کرد و ادامه داد:

- چیزی لازم ندارید؟

- نه ممنون!

چند دقیقه از رفتن کیومرث نمیگذشت که صدای تلفن خونه بلند شد.

صدیقه گوشی رو برداشت. صدای طنز یه دختر تو گوشی پیچید:

- الو منزل آقای عمید؟

- بله بفرمایید

- سلام. من نازی هستم. نامزد کیومرث. کیومرث رسیده خونه یا نه؟

یه آن مار حسادت تو دل و روده ی صدیق پیچید و گفت:

- بله رسیدن ولی الان نیستن

دختر متعجبانه پرسید:

- چطور ممکنه؟! اون از جنوب بهم زنگ زد و گفت امروز از خونه جایی نمیره و نهار پیام پیشش خونه آقای عمید!

صدیقه لبخند خبیثانه ای زد:

- من نمیدونم خانم بعدا زنگ بزنید و از خودش پرسید

صدیقه بدون خدا حافظی تق گوشی رو گذاشت و تو دلش گفت:

- به من میگن صدیق خنجری!

ده دقیقه ای میشد که کیومرث از حموم اومده بود. صدیقه واسه خوش خدمتی یه چایی واسش آورد و با عشوه ای که خاص خودش بود گفت:

- عافیت باشه آقا کیومرث!

کیومرث لبخندی به صدیقه زد که ته دل دختر بینوا غنچ رفت.

دختر بیچاره! همه ی لبخندها رو به یه چیز تعبیر میکرد.

صدای زنگ تلفن که بلند شد، کیومرث واسه جواب دادن از جاش بلند شد. رنگ از رخسار صدیقه پرید که مبادا نازی باشه و واسش سوسه بیاد!

با عجله استکان چای رو روی میز گذاشت و به طرف آشپزخونه چرخید که صدای کیومرث که با تلفن صحبت میکرد، جلبش کرد:

- نه عزیزم، جایی نرفته بودم که! رفته بودم حموم به خدا! پاشو بیا اینجا!

-

- قهر نکن کوچولو دیگه!

دل صدیقه با شنیدن این حرفها از دهن کیومرث شکست. با خودش گفت:

- ای خدا یعنی میشه یکی یه روزی پیدا بشه و به من بگه عزیزم! کوچولو!

نگاهی به هیکلش کرد که اصلا به نظر کوچولو نمیومد و در دل گفت:

- به تو خرس گنده برازنده تره تا کوچولو! بی لیاقت! حتی حشمتم دیگه بهت نگاه نمیکنه چه برسه به کیو خان!

سرش با حسرت به سمت کیومرث چرخید که داشت پشت تلفن حرف میزد:

- کاری نداری عسلم؟

-

- باشه عصر میام دنبالت با هم بریم سینما! بای گلم!

صدیقه دومرتبه تو دلش آهی کشید و گفت:

- خوش به حالش چی همه اسم داشت عزیزم، کوچولو و بای گلم! ولی معنی این آخری چی بود؟ گلم که یعنی گلم ولی بای چی بود؟

ابرویی بالا انداخت و باز تو دلش گفت:

- حتما این دیگه یعنی خیلی گلم! خدایا یعنی میشه یکی هم به من بگه بای گلم؟ ای بمیری حشمت که از تو غیر از نگاه هیزت هیچی به جون ما نرسید!

تو همین درگیریه با خودش بود که صدای کیومرث رو که اونو خطاب میکرد شنید

- صدیقه خانم شما به نازی نگفتید که من حمومم؟

صدیقه با یه دستش محکم زد رو اون یکی دیگه و گفت:

- نه آقا! ما به حموم شما چکار داشتیم! بهشون گفتیم شما نیستید!

کیومرث چشماشو ریز کرد و گفت:

- واسه چی نگفتید صدیقه خانم؟

صدیقه نزدیکتر اومد و متعجب گفت:

- خاک عالم تو سرمون آقا! طرفای ما اگه یکی وسط هفته بره حموم خیلی عیبه! رسوا میشه! ما خودمونم که وسط هفته میرفتیم حموم داداش ابی بهمون چپ چپ نگاه میکرد. واسه چی میگفتیم که شما رفتید حموم؟ اگه از ما میپرسید چرا رفتن؟ زبونم لال چی باید میگفتیم بهشون؟ خودمونو از اول خلاص کردیمو گفتیم شما نیستید.

کیومرث که یه کلام از دلیلهای صدیقه رو نشنیده بود گفت:

- خیلی خب. این چایی رو ببر و بجاش واسم یه شربت آبلیمو درست کن بیار که خیلی عطش دارم!

هنوز صدیقه پاشو به آشپزخونه نداشته بود که فیروز عمید و حشمت وارد شدن! حشمت یه نگاهی به دور و اطراف و چادر سر صدیقه و بلوز یقه بسته و آستین بلندش انداخت. لبخندی کنج لبش نشوند و به سمت کیومرث رفت.

چند روز از اومدن کیومرث به تهران میگذشت. فیروزخان هر روز ظهر خونه بود که نهار رو پیش کتابون و کیومرث باشه!

کتابون با ابی راحت تر شده بود و این وضعیت ابی رو کلافه کرده بود. یه جورایی احساسش نسبت به این دختر دبیرستانی متفاوت شده بود ولی خودش هم نمیدونست چه مرگشه!! چون مدرسه ی کتی تعطیل شده بود، ابی بیشتر اوقات به خرید مایحتاج منزل میپرداخت و تا جایی که میتونست در تیر رس نگاه کتی قرار نمیگرفت.

روزی صد بار از خودش میپرسید:

- اِبی چه مرگته؟؟؟ نکونه مته بتوله دل به این کتیه ببازی که بد جور آقات از اون دنیا نفرینت میکونه! تو قسم خوردی که تا آبجیتو به خونه بخت نرفستی دوماد نشی! یادت رفته که بابات اومد به خوابتو گفت "اِبی! اول صدیقه!" حالا داری پشت و پا میزنی به حرف بابات؟ تازه اگه هم بخوای دوماد بشی، تو رو چی به کتی خانوم. نه که ننه ت از ایل و تبار فیروز خان عمیده که هوس دخترشم تو سرت بپرورونی! بیشین سرجات اِبی سیریش! بیشین سرجات! تازه داره گوشت زیر دهنِت مزه میکونه! از سیب زمینی و نون و ماستای شبونه یادت رفته؟ یادت رفته که ضیافت شاهونه تون کته گوجه بود؟ که حالا دم آلم کردی. میخوای دُمِتو بگیرن و از این خونه پرت کونن بیرون!

به علت حضور پر افتخار کیومرث از اِبی و صدیقه هم دعوت شده بود که یه شب پیش فیروز خان و بچه هاش شام بخورن. حشمت روبروی صدیق نشسته بود و کتی هم روبروی اِبی!

رسمًا "شامو به این خواهر و برادر با نگاههای هیزشون زهر کردن!!

صدیقه هم که دم به دقیقه میگفت:

- داداش اِبی، اون مرغو بگیر جلوی آقا کیومرث! داداش اِبی، برنج آقا کیومرث تموم شده. یه کفگیر واسشون بکش!

غیر از اِبی و صدیق، حشمت هم نفهمید از عصبانیت غذا رو تو گوشش جا کرد یا تو دهنش!

اِبی که از نگاههای کتی و حرفای صدیق کلافه شده بود، قاشقشو تو بشقابش گذاشت و بیخ گوش صدیق که کنارش بود نه چندان آهسته گفت:

- دِ آخه دختر تو پیشات تو بشقاب اون چیکار میکونه؟ غذا تو بخور تا اون روی سگم بالا نیومده!

- حشمت که حرف اِبی رو شنیده بود، لبخندی از روی رضایت زد و دیس گوشتو جلوی اِبی گرفت و گفت:

- بفرمایید آقا اِبی! برنجتونو خالی میل نکنید.

یعد از شام فیروز عمید پیشنهاد داد که آخر همون هفته، مجلس مهمونی ای تو باغ بگیرن تا کیومرث هم بتونه همه دوستا و آشنایانو ببینه!

به محض اینکه فیروز خان این حرف رو زد، کتی بدون معطلی گفت:

- منکه لباس ندارم. فردا با آقا اَبی میریم خیابون لاله زار تا لباس بخریم!

صبح روز بعد اَبی و کتی راهی خیابون لاله زار شدن تا واسه کتی خانم که به قول خودش هیچی لباس نداشت، لباس بخرن. حالا خدا میدونست اونهمه لباس تو کمد دیواری مال کی بود!

خیابون لاله زار مثل همیشه شلوغ بود. پر ازماشین و مردم که همه در حال رفت و آمد بودن!

کتی به یه مغازه لباس زنونه فروشی وارد شد و به فروشنده گفت پیراهنی رو که پشت ویتترین، تن مانکن بود، بیاره! لباسو از فروشنده گرفت و به اتاق پرو رفت، بعد از چند دقیقه در اتاق پروو باز کرد و اَبی رو صدا زد:

- آقا اَبی یه لحظه بیاید

اَبی که بی خیال و گیج تر از این حرفا بود به سمت اتاق پرو رفت. فکر کرد که کتی میخواد کیفشو بهش بده تا نگه داره! به محض اینکه پای اَبی به دم در اتاق پرو رسید کتی پشتشو به اَبی کرد و گفت:

- زیپ اینو لطفا بکشید بالا!

اَبی با دیدن اون صحنه و تقاضای کتی چشماش ۸ تا شد و فوراً در اتاق پروو بست و خودش هم پشت در موند. سرشو کرد لای درز بین در و دیوار و گفت:

- دختر یه کم حیا مِیا داشته باش! ناسلومتی ما نامحرمیم!

کتی خنده ی نخود کشمشی ای کرد و گفت:

- مگه چه اشکالی داره آقا اَبی! بیا دیگه لوس نشو زیپ پشتمو ببند! وگرنه مجبورم بگم فروشنده بیاد!

اَبی که با شنیدن این حرف تمام رگهای غیرتش باد کرد لا اله الا اللهی زیر لب گفت و در اتاق پروو باز کرد و چشماشو بست و گفت:

- بچرخ دختر!

کتی چرخید و اَبی با همون چشمای بسته زیپ لباسو کشید بالا!

کتی بعد از امتحان کردن لباس از اتاق پرو خارج شد و اَبی اون لحظه بود که چشمش به لباس مستطیل شکلی افتاد که کلا نیم متر پارچه واسه دوختش بکار نرفته بود!

بادی تو غبغب انداخت و گفت:

- بعید میدونم زن و مرد تو مهمونیتون جودا باشه!

کتی خنده ی ملیحی کرد و گفت:

- جدا نیست. همه با همیم

ابی چشماشو گرد کرد و گفت:

- این لباسو میخوای پیش مردای نامحرم بیوشی؟

کتی متعجبانه گفت:

- آره خب! مگه چه ایرادی داره؟

ابی که از روزیکه سبیلهاشو زده بود، دستمال یزدی رو تو جیبش نگه میداشت و گاهی دستشو تو جیبش میکرد واونو لمس میکرد. یه آن دست تو جیبش کرد و اونو بیرون کشید و عرقهای جوونه زده رو پیشونیشو پاک کرد:

- دختر من از حرف تو عرق کردم! اونوقت تو چطوری حاضر میشی تنو جونتو به مردای نامحرم نشون بدی؟

کتی که هم از غیرتی شدن اَبی خوشش اومده بود و هم بدش گفت:

- من همیشه اینطوری لباس میپوشم

ابی دستمالو شرقی تو هوا تگون داد و گفت:

- دِ اشتب میکردی دُخی! اشتب میکردی! ایندفعه رو نباید اینجوری بگردی؟

کتی که از سر به سر گذاشتن اَبی لذت میبرد گفت:

- واسه چی؟

ابی عصبانیترا گفت:

- واسه اینکه من میگم! اَبی! اَبی سیریش! لوطی زیر بازارچه!

فروشنده مغازه چشمان متعجبش رو بین اَبی و کتی میچرخوند

کتی ریز ریز خندید و به سمت اَبی اومد و آهسته گفت:

- غیرتی شدی آق اَبی؟ ولی اشکِ نداره هرچی شوما بگید!

اَبی که حرف زدن لوطی وارِ ناشیونه ی کتی رو شنید چشماش برقی زد و با هیجان گفت:

- نازِ تو دُخَمَل!

با گفتن این حرف فهمید که قافیه رو باخته و بد جور دلش گرو عشقِ کتایون عمید شده!

بالاخره با نظارت اَبی، کتی تونست یه لباس بخره. بقدری رو مخ اَبی راه رفت و قرو قمیش اومد که اَبی رو راضی کرد تا اجازه بده که پیرهنش تا زانو باشه و آستین کوتاه.

لحظه آخر اَبی گفت:

- کتی خانوم از اون جورابایی که صدیق میگه شبیه شیشه ست هم بخر! کاجی به از هیچی! اونو پات کنی بَیتر از اینه که پاهات برهنه باشه! خوش ندارم بقیه به تنو جونت نظر کنن! تو امانتی دست من. باید مواظبت باشم!

این حرف " تو امانتی دست من. باید مواظبت باشم! " تَه تَه منطق بود!

کتی لبخندی زد و گفت:

- دِ اونم به چشم! آق اَبی!

اَبی که از این مدل حرف زدن و عشوه های کتی سرمست شده بود زیر لب گفت:

- دِ نکون با ما همچی دختر! نکون! دل ما قده دل گونجیشکه! یه وقت دیدی سر گذاشتیم به بیابون!

اَبی حالا میدونست که احساسش به کتی با احساسی که به صدیق داره خیلی فرق میکنه! ولی همونطور که خودش میگفت دنیاهاشون قده یه اقیانوس با هم تفاوت داشت.

دو روز به مهمونی مونده، صدیقه زانوی غم به بغل گرفته بود که روز مهمونی چی بپوشه! از طرف دیگه هم بی محلیهای حشمت دلشو به درد آورده بود. دیگه حتی بهش نگاه هم نمیکرد. کیومرث هم گرچه باهاش مهربون بود ولی اصلا نشونه ای از عشق و عاشقی در بین نبود! تو کت صدیق هم نمیرفت که طرف نامزد داره و دست از سرش برداره!

یه چند باری آغوره گرفته بود و با خدیجه سلطان به گوشه‌های هم گیر کرده بودن! تو همین اوضاع و احوال آغوره گیری، کتی صدیقو کنار استخر دید. به طرفش رفت و گفت:

- صدیقه جون واسه چی گریه میکنی؟

صدیقه که دلش از خیلی چیزها پر بود، صداشو بلند کرد و های های بنای گریستن گذاشت.

کتی دستای صدیقه رو از روی صورتش برداشت و گفت:

- آخه واسه چی گریه میکنی؟ نمیگی چشات پف میکنه و واسه شب مهمونی زشت میشی؟

صدیقه پوزخندی زد و با گریه گفت:

- ای کتی خانم اون چشمای شماسه که نباید پف کنه! چون هزار نفر دنبال اون چشان. ما اگه کور هم بشیم یکی دستمونو نمیگیره از خیابون ردمون کنه، چه برسه به اینکه به چشمامون توجه کنه!

کتی که اصلا انتظار نداشت صدیقه دلی به این پردردی داشته باشه گفت:

- خدا مرگم. این چه حرفیه؟ ماشا... هم خوشگلی و هم خوش قد و بالا! خیلی هم دلشون بخواد که به تو نگاه کنن!

صدیقه که از این تعریف کتی ذوق مرگ شده بود، گفت:

- راست میگی کتی خانم؟

- آره عزیزم، خودم اونشب تو رو به چند نفر معرفی میکنم تا بفهمی که از خیلی ها هم خوشگل تری هم تو دل برو تر!

یه آن چیزی به ذهن کتی رسید:

- راستی واسه مهمونی لباس داری؟

حرف از ته دل صدیق زده شده بود. سرشو به زیر انداخت و با حسرت گفت:

- نه... ندارم...

کتی که از لحن صحبت صدیقه دلش به رحم اومده بود گفت:

- عزیزم این که غصه نداره! من کلی لباس دارم بالا! بیا بریم هرکدوم که تنت شد بردار واسه خودت

صدیقه که این حرفو شنید نگاهش پر شد از شادی. رو به کتی کرد:

- شما که اونروز گفتید هیچی لباس ندارید و باید با داداش ابی برید خرید!

کتی خنده ی ملیحی کرد و گفت این یه اصطلاح بین خانمهاست. وقتی دلشون یه لباس جدید میخواد، میگویند ما که هیچی لباس نداریم!

صدیقه متحیرانه گفت:

-آها! شما که اینو بگید، ما باید بگیم ما که اصلا لباس نداریم. از بی کفنی زنده ایم!

با هم خنده کنان به اتاق کتی رفتن تا صدیقه لباس مورد نظرشو از بین لباسهای کتی انتخاب کنه.

از صبح مهمونی همه در حال رفت و آمد بودن. ابی هم علاف کتی شده بود که اونو به آرایشگاه ببره و خلاصه مایحتاجشو بخره! ولی خوشی وصف ناپذیری در انجام کارهای کتی زیر پوستش میدوید. حس میکرد که واسه زنش داره این کارها رو میکنه!

صدیقه خودشو تیتو پر کرد که اونشب مهمونی بی حجاب باشه ولی ابی خیلی جدی گفت:

- حرفشم نمیزنی که ناجور کفری میشم! دختر! مگه بهت نگفتم رگ و ریشه تو توی بازارچه جا ندار؟

صدیقه هم نمیتونست خیلی چشم دریدگی کنه و رو حرفش پافشاری. چون اگه ابی از کوره در میرفت ممکن بود حتی شرکت تو مهمونی رو هم براش قدغن کنه!

خدا میدونست که چقدر دوست داشت موهای مجعدشو بابلیس بپیچه و جلوی نازنین نامزد کیومرث پُر بده!

روزی که فهمید اسم نامزد کیومرث نازنینه و اونو نازی صداش میکنن آهی تو دلش کشید و گفت:

- ما تو اسمم شانس نداشتیم مثلا گلنازو میگن گلی! نازنینو میگن نازی ولی صدیقه رو چی بگن؟
...صدیق!!!!

میز و صندلی ها رو تو باغ چیده بودن و روی میزها هم پر بود از میوه و شیرینی!

زیور و هاشم مامور پذیرایی بودن و صدیق هم باید حواسشو جمع میکرد که همه مهمونها خوب پذیرایی بشن. خدیجه سلطان هم قرار بود تو آشپزخونه پای سماور بشینه و چای بریزه! ابی هم باید مواظب کتی بود و حشمت هم به مهمونها خوش آمد میگفت.

مهمونها یکی بعد از دیگری میومدن. اونم با چه مدل موها و لباسایی که انقدر صدیق بیچاره آه کشید که خودش حالش بهم خورد از این آه کشیدنا!

لباس سرخابی یقه قایقی صدیقه با دامن کلوش میدیش و حلقه ی موهای مجعدش که از زیر روسری کوچیکش بیرون زده بود به همراه آرایش ملیح صورتی که کتی براش انجام داده بود، قیافه شو بسیار زیبا کرده بود.

با ورود نازنین، نامزد کیومرث، صدیقه آهی بلند کشید که حشمت که کنارش ایستاده بود، یه آن تو صورت صدیقه خیره شد. بعد از چند روز این اولین بار بود که اینطوری صدیقه رو نگاه میکرد.

صدیقه نگاهش روی صورت بَرک دوزک کرده نازنین و قد کوتاهش که با پاشنه های کفش بلند تر از ۱۰ سانت جبران شده بود، چرخید. تو دلش گفت:

- خوشگلی به چه دردی میخوره وقتی شانس نداری؟

چند تا از پسرهای جوون مجلس که زیبا شناس بودن، دور و بر صدیقه رو گرفتن و خودشونو معرفی کردن و از اون دعوت کردن که یه نوشیدنی با هاشون بخوره!

صدیقه از ترس اَبی جرات نداشت آب بخوره چه برسه با پسرها نوشیدنی هم بخوره!

کتی با یکی از پسرها که گفت پسر عمه شه میرقصید. نازی با کیومرث وسط بود، دخترها همه شاد بودن و پسرها سرخوش! این مهمونی مرگ صدیقه شده بود.

وقتی از پذیرایی همه مطمئن شد با حسرت به خودش گفت:

- واستادی اینجا که چی؟ حرص بخوری؟ اینجا مگه جای توه که دلت نمیخواد دل بکنی؟

به سمت خونه ی ته باغ راه افتاد. چراغهای عقب باغ خاموش بود و نور کم‌رنگی از قسمتهای جلوی باغ به آخرا میرسید. از کنار باغچه میرفت و اصلا حواسش به دور و اطراف نبود، قطره اشکی رو گونه ش سرید و تا اومد که قطره اشکو بگیره یکی از پشت دهنشو گرفت و کشیدش تو باغچه، پشت درخت بزرگ توت!

هرچی تقلا کرد و دست و پا زد، نتونست خودشو از دستهایی که به دورش حلقه شده بود، نجات بده دندوناشو تو گوشت کف دست ناشناس فرو کرد که صدای آشنایی گفت:

- منم عزیزم نترس!

تو همون هیرو ویری تو دلش گفت:

- ای خدا یکی غیر از کتی به من گفت عزیزم! خدایا این لحظه رو از صدیق نگیر! ولی چقدر صداس آشنا و دلنشینه! چقدر دستاش... چقدر عطر تنش... ای خاک بر سرت صدیق که هیچی زندگیت شبیه کتاب اون نویسنده که اسمش "ر" بود و اعظم بهت داد که بخونی نیست! اگه داداش اِبی قبول میکرد تا به قول خودش در نقش دلک تو نمایشنامه کتی خانم بازی کنه، تو رو هم باید به عنوان یه بدبخت میبرد اونجا و معرفیت میکرد!

صدای آشنا دوباره تو گوشش پیچید:

- نمی گی با این لباس سرخابیه یقه باز و حلقه ی موهای مجعدت که از زیر روسری بیرون اومده، منو دیوونه میکنی؟ آخه تا کی یه مرد میتونه دندون رو جیگر بذاره و هیچی به روش نیاره؟ میدونی وقتی اون پسرا اومدن بهت پیشنهاد دادن و گفتن باهاشون نوشیدنی بخوری، چه حالی شدم؟ تو که منو تو این چند روزه با دلبریهاات جلو اینو اون نابود کردی، نازنین؟

صدیقه که سرمست از این تعریفها از دهن یه فرد مذکر شده بود گفت:

- ولی من صدیقه م نازنین نیستم!

یعنی صدیقه آخر لاو ترکوندن بود!!!

صدای خنده ی مرد بلند شد و گفت:

- نازنین دیگه کیه ، من منظورم تویی!

نیش صدیق تا بناگوشش باز شد و تو دلش گفت:

- آخی منم چند تا اسم دارم! عزیزم، نازنین!

به طرف صدا چرخید و چشم در چشم مرد شد. چقدر نگاهش مهربون بود. هیچوقت صدیقه رو اینطوری نگاه نکرده بود.

صدیقه سرشو پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

- هیچ میدونی چقدر تا حالا دلمو شکوندی؟ میدونی چند بار تا حالا ناراحتم کردی و منو تحویل نگرفتی؟

مرد بوسه ای بر پیشونی صدیقه زد و گفت:

- معذرت میخوام گلم!

صدیقه سرخوش لبخند زد و پرسید:

- یعنی من گلِ تو هستم

- تو همه ی زندگی من هستی

- بای گُلتم هستم؟

مرد اخماشو در هم کشید و گفت:

- بای گل دیگه چیه؟

صدیقه یه لحن عشوه ایه ناشیانه به صداش داد و گفت:

- چند روز پیش که آقا کیومرث داشت با نازی خانم حرف میزد، آخرش بهش گفت بای گلم.

حشمت خنده ی بلندی سر داد و گفت:

- امان از دست تو صدیقه! امان از دست سادگیِ تو!

صدیقه ادامه داد:

- خواستگاریم هم میای؟

- اونم میام

- محرمم هم میکنی؟

- اونم میکنم

- عروسی هم واسم میگیری؟

حشمت کلافه گفت:

- وای! یکی که میخواد با یه دختری ازدواج کنه، همه این مراحلو باید انجام بده دیگه!

صدیقه تو چشمای حشمت زل زد و معترض گفت:

- واسه چی داد میزنی؟ هنوز هیچی نشده داره دعوام میکنه!

حشمت نفسی گرفت و آهسته گفت:

- داد نزدَم خانمی! منظورم این بود که همه ی این کارا رو میکنم

صدیقه تو دلش گفت:

- خدایا من خانمی هم هستم. اسمام از نازی خانم بیشتر شد و بعد ادامه داد:

- سینما هم میریم؟

حشمت دستشو گرفت و گفت:

- بیا بریم صدیقه جان! الان همه به نبود ما شک میکنن! ۱۰۰ سوالیت باشه واسه فردا که اومدم خواستگاری!

صدیقه تو دلش در حال پختن باقلوا بود! چه شبی بود اونشب!

لبخند گله و گشادی زد و گفت:

- بریم.

جلوتر از حشمت در حالیکه قر میداد به سمت مجلس مهمونی میرفت و هی یقه لباسشو پایین میکشید.

حشمت از پشت سر داد زد:

- صدیقه به حضرت عباس اگه از کنار من جُم بخوری و لوندی کنی، همین امشب کشتمت!!

ابی چشمی بین مهمونها گردوند. نه صدیقه رو دید و نه حشمت رو!

شستش خبردار شد که یه اتفاقی افتاده!

با سرعت مجلسو ترک کرد و به سمت خونه ی ته باغ راه افتاد. صدیقه رو دید که دستش به یقه پیرهنش و

حشمت هم چند قدم از اون عقب تره. به صدیقه که رسید نگاهی به پیرهنش و یقه کش دار قایقش کرد

که کاملاً واضح بود، صدیقه اونو پایین تر کشیده. اخمی کرد و گفت:

- بیکیش بالا اون یقه رو! تا نگفتم بری دریش بیاری!

صدیقه رنگش پرید و با سرعت یقه رو به سمت بالا کشید. با عجله به سمت مهمونها رفت و خودشو گم و گور کرد.

ابی که به حشمت رسید چشماشو ریز کرد و گفت:

- شوما دوتا کوجا بودید؟

حشمت لبخندی زد و دست ابی رو گرفت و به گوشه ای کشوند:

- آقا ابی چند وقتیته که میخوام باهاتون سر یه مسئله ای صحبت کنم. راستش... راستش...

ابی ابرویی بالا انداخت و گفت:

- بنال حشمت...

حشمت از لحن مقتدرانه ابی، لبخند، رو لبش ماسید، شجاعت چند لحظه قبلشو از دست داد و به تته پته افتاد:

- الان میگم...

ابی دومرتبه یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- گفتم بنال...! بجنب حشمت...! اکتی خانوم تنهاست! خدا نکرده یه بلایی سرش میارن!

حشمت چشماشو گشاد کرد و جفت ابروهاشو تا جایی که امکان داشت بالا فرستاد و تو دلش گفت:

- یعنی آقا ابی هم بله؟؟؟

از این فکر جسارت پیدا کرد:

- راستش آقا ابی، چند روز قبل یکی از دوستای فیروز خان اومده بود دفتر. داره یه کارخونه میزنه و همه ی

امور وکالتشو به آقا واگذار کرده! به فیروز خان گفت که میخواد همه ی نیروهاشو دیپلم و دیپلم به بالا

بگیره! اونجور که اون میگفت، میخواد دستگاهای کارخونه رو از آلمان بخره! حداقل دو سال طول میکشه تا

کارخونه راه اندازی بشه! منم گفتم بد نیست تو این فرصت کلاس اکابر ثبت نام کنم. شاید بتونم دیپلم

بگیرم و یه کار بهتری واسه خودم ردیف کنم. گفتم اگه شما هم.....

ابی چشماشو ریز کرد و وسط حرف حشمت پرید:

- این اون چیزی نبود که میخواستی بگی!

حشمت بعد از چند لحظه مکث دلشو به دریا زد:

- راستش آقا ابی... حرفم یه چیز دیگه بود

کمی مکث کرد و با خودش گفت:

- مرگ یه بار شیون یه بار!

سپس رو به ابی ادامه داد:

- من که کسی رو ندارم . میخوامم ازتون خواهش کنم برام برادری کنید و آستینی بالا بزنید و اگه منو به غلامی قبول دارید.....

ابی اجازه نداد حشمت حرفشو تموم کنه! نگاه اخم آلودی به حشمت کرد که یه آن ته دل حشمت خالی شد. ناگهان ابی دستاشو باز کرد و حشمتو بغل گرفت و گفت:

- مخلصتم هستیم داداش!

ابی یه نگاهی به دورو بر کرد. کتابونو دید که بین چند تا از پسرها در حال رقصیدن و شیطنت بود. یه آن غیرت خوابیده ش بیدار و رگهای گردنش یکی پس از دیگری بر آمده شد.

در حالی که به سمت کتابون میرفت، صدیقه رو دید که کنار رقصنده ها ایستاده و درحال بشکن زدن و قر دادنه! حشمت هم در گوشه ای از مجلس سرگرم صحبت با کیومرثه!

به سمت حشمت رفت و از آستینش گرفت و به یه سمتی کشیدش:

- بینم حشمتی! تو غیرت میرت یُخی؟

حشمت چشمهای متعجبشو به صورت ابی دوخت و با هول پرسید:

- چی شده آقا ابی؟

ابی با دقت به چشمای هول برداشته ی حشمت نظر انداخت:

- کو یه گردن بیکیش و اونورو نیگا کون! یعنی این درسته که آجی صدیق ما بین مردای اجنبی قر بده و تو عین خیالت نباشه؟ نه دیگه! این تو مرام ما نیس! ما دوست داریم آجیمونو که به دستت میسپریم، از هر نظر خیالمون تختِ تختِ باشه!

حشمت یه سری از سخت گیریهای ابی رو جایز نمیدونست ولی به خاطر اینکه دُمش هنوز زیر سنگ ابی بود، با عجله گفت:

- ببخشید آقا ابی متوجه نبودم. چشم! همین الان بهش تذکر میدم.

در حالیکه تو دلش میگفت مگه این صدیق بیچاره چکار داره میکنه که بهش تذکر بدم، به طرف صدیقه رفت. صدیقه که حواسش پی جوونای مجلس بود و چقدر در دل حسرت میخورد که نمیتونه برقصه، ناگهان چشمش به حشمت افتاد که داشت به طرفش میومد

لبخند مکش مرگ مای صدیقه ای تحویل حشمت داد. حشمت با دیدن لبخند کج و کوله صدیقه تو دلش گفت:

- لبخندش هم صدیقه فُرمیه!

سپس در کنار صدیقه ایستاد:

- خانومی اینجا چکار میکنی؟

صدیقه با نگاه حسرت باری به سمتش برگشت:

- دارم حسرت میخورم!

- به چی بای گُلم؟

صدیقه اخمی کرد و گفت:

- مسخره م میکنی؟

حشمت قهقهه ای زد:

- نه به خدا!!!! مگه نگفتی بهت بگم بای گُلم؟

اون مال وقتی بود که نمیدونستم معنیش خنده داره!

دختر بینوا خنده ی توباغچه ی حشمتو به خنده دار بودن معنی بای گلم برداشت کرده بود! امان از دل ساده!

حشمت نگاهی به دور و بر کرد و دید اَبی حسابی سرش به کتابون گرمه. یواشکی دست صدیقه رو گرفت که صدیقه دو متر اونطرف تر پرید. حشمت از این عکس العمل صدیقه وحشت زده شد و گفت:

- چرا همچی کردی؟

صدیقه چشماشو ریز کرد و لبخند کجی زد و به جای قبلیش برگشت و با لحنی که نمیشد گفت عشوه ش شبیه چیه گفت:

- هول کردم آقا حشمت!!

حشمت مجددا دست صدیقه رو گرفت. اینبار صدیقه یه حس زیبا رو تجربه کرد و چشماشو خمار کرد و تو صورت حشمت خیره شد!

حشمت سرشو جلو آورد و آهسته گفت:

- میخوای برقصی؟

صدیقه هاجو واج به حشمت زل زد. این چه پیشنهادی بود که حشمت میداد. مگه از جونش سیر شده بود که جلوی اَبی میخواست با صدیقه برقصه!

حشمت ادامه داد:

- البته اینجا نه! چون اَبی سر هردومونو میبره!

و با انگشتش پشت عمارتو نشون داد:

- اونجا! میای بریم؟

صدیقه نگاه سپاسگزارانه ای به حشمت کرد و چشماشو به علامت بله بست.

از اون طرف اَبی به کتابون رسید و رو به یکی از جوونهای فامیل که بدجوری با کتی احساس صمیمیت میکرد گفت:

- بیکیش کنار داداش!

کتی متوجه حضور اَبی شد و از رقص دست کشید و به کنارش اومد:

- اومدین برقصید آقا اَبی؟

اَبی زیر لب گفت:

- استغفرا... از این مکر ضعیفه ها!

روشو به کتی کرد و در چشمای هفت قلم آرایش شده ش زل زد:

- اولندش که ما رقص بلد نیستیم. دومندش کتی خانوم با اجازه تون، ما به شوما نامحرمیم، پس درست نیست دستمون بهتون بخوره. گناه داره! سومندش.....

ناگهان صدای ترانه ای که مجلس رو گرم میکرد قطع شد و خواننده پشت میکروفون گفت:

- حالا میخوام واسه زوجهای عاشق، یه آهنگ بخونم. چی بخونم؟

هرکسی از هر گوشه و کناری، یه پیشنهادی داد. بالاخره خواننده شروع به خوندن یه آهنگ کرد و زوجها یکی یکی به وسط اومدن.

چشم اَبی به کیومرث و نازی افتاد که تو بغل هم مشغول رقص بودن.

رو به کتی گفت:

- کتی خانوم؟

- بله؟

- این داداش شوما با خانومش....

کتی اجازه ادامه صحبت نداد:

- نامزده آقا اَبی. هنوز ازدواج نکردن!

اَبی یه تای ابروشو بالا برد و پرسید:

- یعنی هنوز به هم محرم نیستن؟

کتی که چشمش به رقص زوجها بود گفت:

- هنوز مجلس نگرفتن! پاییز عروسیشونه!

ابی دومرتبه پرسید:

- یعنی اینا محرم نیستن اینجوری دارن تو بغل هم میرقصن؟

کتی چشمای گرد شده ش رو به ابی دوخت:

- تو این دوره و زمونه که این حرفا مطرح نیست، آقا ابی؟

تا ابی اومد جوابشو بده، یکی از پسرهای خوش تیپ به سمت کتی اومد و دستشو گرفت و به سمت وسط مجلس کشوند:

- افتخار میدی کتی جون؟

کتی لبخند رضایت رو به صورت اون جوون پاشید و تا خواست همراهش به وسط مجلس بره که ابی از پشت پیرهنشو گرفت:

- کوجا دختر؟

کتی صورتشو به ابی چرخوند:

- میخوام با سیامک برقصم.

ابی چند قدم برداشت و دست سیامکو گرفت و با شدت به پایین حرکت داد:

-ول کون دستو...!

سیامک نگاه چپ چپی به ابی و بعد به کتی کرد:

- چی شده کتی جون؟! این آقا چی میگن؟

کتایون دستشو از دست سیامک بیرون کشید:

- شما برو سیا جون . منم میام

تا خواست برگرده و به ابی بگه که به شما چه مربوطه، چشمش مجدداً به موهای پر پشت و مرتب شده ی ابی و چشمای درشت و مژه های برگشته ش که شبیه صدیقه بود، افتاد و حرف یادش رفت.

با صدای اَبی به خودش اومد که میگفت:

- ما دوست نداریم که دست هر کس و ناکسی به تن و جون شوما بخوره! ناسلامتی شوما دست ما امونتید!

بی اختیار گفت:

- هرچی شما بگید آقا اَبی!

اَبی هم بی اختیار تر از اون با صدایی که فقط کتی میشنید جوابشو داد:

- جیگرتو طلا!

حشمت و صدیق که از پشت عمارت ظاهر شدن، اَبی چشمش به صورت سرخ شده و عرقهای پیشونی حشمت افتاد. میدونست اگه بره جلو و بگه: "کوجا بودید؟"، نتیجه یه دعوا و یه کتک کاری میشه که علاوه بر بهم ریختن نظم مجلس، رو دست موندن صدیقه رو هم به دنبال خواهد داشت.

پس دندون به جیگر گرفت و حرفی نزد.

صدیقه اُخمی بین ابروهای کشیده ش انداخت و مچ دستشو جلوی صورت حشمت برد و با ناز گفت:

-ببین چکارش کردی؟

حشمت لبخند خبیثانه ای زد:

- میخوامت واسه ساعت درست کنم.

صدیقه روشو به معنی باهات قهرم اونطرف کرد و گفت:

-به جای اینکه با دندونات ساعت درست کنی، اگه مردی یکی واسم بخر!

حشمت دستشو باز کرد که بندازه دور شونه ی صدیقه و بگه: "اونم میخرم عزیزم!" که چشمش به اَبی افتاد که خصمانه به هردو شون نگاه میکرد.

رو به صدیق کرد:

-زود برو سمت دخترا که صاحب بدجور داره زاغ سیاه ما رو چوب میزنه!

حالا تو این اوضاع به صدیقه خانم برخورد کرده بود که چرا حشمت بهش نگفته واسه ساعت میخرم و هی قر و قمیش میاد که دیگه باهات قهرم!

حشمت که دید اوضاع خرابه بدون جواب دادن به صدِقه به سمت مردها رفت و این شد یه کینه شتری تو دل صدِقه و تا آخر شب از کنار اَبی جُم نخورد و به طرف حشمت نگاهی نینداخت.

حشمت جِلز و ولز میزد که صدِقه یه نیم نگاهی بهش بندازه و با یه لبخند و یه چشمک از دلش در بیاره ولی صدیق خانم ما کینه ای تر از این حرفها بود.

کتی بیچاره هم تا آخر شب مجبور شد یا با کیومرث برقصه و یا با دخترهای فامیل. خشم ازدها بود که به طرف کتی نشونه میرفت، اگه یکی از پسرای فامیل به دورش میچرخیدن!

اون مهمونی نه به دل کتی نشست و نه به دل صدِقه! اولش خوب بود ولی با این عاشقای سینه چاک، آخرش از دماغ هر دوتا شون در اومد!

صبح روز بعد اَبی سر سفره صبحونه رو به مادرش کرد و گفت:

-ننه! قراره واسه صدیق خواستگار بیاد!

خدِجه سلطان که در حال تو دهن گذاشتن لقمه نون و پنیر بود، لقمه از دستش افتاد و دو تا دستاشو بلند کرد و رو به آسمون:

- خدایا شکرت! هزار مرتبه شکرت که قفل و طلسم بخت این دختره باز شد!

صدیق استکان چای به زمین کوبید و با دل پری که از شب قبل از حشمت داشت، از جاش بلند شد و با بغض گفت:

-همین کارا رو میکنید که یکی ندونه فکر میکنه جزام دارم یا سل که هیچکی به سراغم نمیداد.

اَبی که از آتیشی شدن صدیق متعجب شده بود رو بهش کرد و با صدای بلندی گفت:

-بیشین دختر! تقی به توقی میخوره، قهر میکنونه!

اَبی رو به مادرش کرد و گفت:

-ننه! واسه عصری پول بدید هاشم بره یه کم میوه و شیرینی بخره تا منم به حشمت بگم سر شبی بیاد و قال قضیه رو بکنیم. اینجور که بوش میاد صدیق هم بی میل نیست

-و بعد رو کرد به صدیق:

- مگه نه صدیق؟

صدیقه نگاه خنجری به اَبی انداخت و با غیض گفت:

-کی گفته؟

در حالیکه از جاش بلند شده بود و به سمت اتاقش میرفت با لحن کشیده و شمرده ای گفت:

من... زن... حشمت ... نمیشم!

سپس به اتاقش وارد شد. در اتاقو کوبیدن همان و غش کردن خدیجه سلطان از شنیدن این حرف از دهن صدیق همان!

حشمت با به یاد آوری قرهای صدیقه و رقص بابا کرمی که شب قبل پشت عمارت میکرد، لبخندی از روی رضایت روی لباش نشست.

به ظاهر صدیقه غیر از رقص بابا کرم هیچ رقصی بلد نبود که با آهنگ دوپس دپس که پخش میشد، بابا کرم میرقصید! چه با افتخار هم میگفت:

- این رقصو از نیره رقص زیر بازارچه تو عروسیها دیدم و یاد گرفتم! خدای بابا کرمه!

حشمت کاملاً باور داشت که صدیقه علیرغم زبون تند و تیزش و رفتارهایی که گاهی اوقات حشمت رو از کوره به در میبرد، دختر بسیار ساده و بی غل و غشی ست و هیچی تو دلش نداره! پاشو که از اتاقش بیرون گذاشت، چشمش به اَبی افتاد که اخمالو به سمتش میومد.

به طرف اَبی رفت:

-سلام آقا اَبی

-سام علک حشمتی!

-آقا اَبی... اجازه میدید که امشب خدمت شما و مادر برسم؟

اَبی دستی به صورتش کشید و بعد از چند لحظه مکث گفت:

-چی بگم والا...! امروز با ننه م و صدیقه صحبت کردم ولی...بینم حشمتی... تو دیشب چیزی به اَبجی صدیق گفتی که از صبح عین اسپند رو آتیش شده و میگه زن حشمت نمیشم؟

حشمت که اصلاً فکر نمیکرد نادیده گرفتن ناز و کرشمه ی صدیقه در شب قبل این نتیجه رو به دنبال داشته باشه ته دلش پر از غم شد. اون که تقصیر نداشت. اَبی بدجور رو اون دوتا زوم کرده بود! خودشو به کوچه علی چپ زد و گفت:

-هیچی نگفتم به خدا! من اصلاً حرفی بهش نزدم!

اَبی دستشو تو جیبش کرد و دستمال یزدی رو تو مشتش فشرد:

-من دارم میرم با کتی خانوم واسه سال جدید کلاسور و قلم و دفتر بخریم...

با بردن اسم قلم و دفتر یاد پیشنهاد ادامه ی تحصیل حشمت افتاد:

- راستی حشمتی... اون جریان کارخونه که گفتی تا چه حد به صحت و سقمش اعتماد داری؟

حشمت که ذوق و شوقش کور شده بود گفت:

-والا من که کلاس اکابر ثبت نام کردم... به فیروز خان هم گفتم... اونم کارمو تایید کرد. اگه دروغ باشه که فیروز خان بهم میگفت. .. ولی... چه فایده...

اَبی به پشتش زد و گفت:

-مرد که نومید نمیشه... برگشتم خودم باهاش صحبت میکنم حشمتی! بذار چند روز بگذره و آتیشش بخوابه، همه چی یادش میره! من آبجیمو میشناسم.

یه آن حشمت فکری به ذهنش رسید:

-- آقا اَبی اجازه میدید من باهاش صحبت کنم؟

اَبی چند لحظه تو فکر فرو رفت:

-- به شرطی که رعایت شان و شئونات بشه، حرفی ندارم...

حشمت سرخوش از اجازه دادن اَبی گفت:

-خیلی چاکریم آقا اَبی

اَبی با شنیدن جمله ای آشنا که یاد آور خاطرات نه چندان دور بود گفت:

- چَمَنتیم حشمتی! (مخفف چاکریم، مخلصیم و نوکریم)

ابی به سمت عمارت راه افتاد. ناگهان بین راه ایستاد... سرشو برگردوند و حشمتو دید که دست به چونه وسط راه سنگفرشی در حال فکر کرده. از همون جا داد زد:

-حشمتی؟

حشمت هم بدون اینکه از جاش جُم بخوره صداشو بلند کرد:

-بله آقا اَبی؟

-یه وقت به سرت نزنه که از فلسفه ی ماچ و پوچ استفاده کونی ها؟

حشمت صادقی پوزخندی گوشه لبش نشست و تو دلش گفت:

-اگه لازم باشه از اونم استفاده میکنم! خبر نداره که دیشب به زور یکیشو وصول کردم... یه بار هم زیر درخت توت صدیق رو بوسیدم!

در حالیکه به سمت اَبی میرفت داد زد:

-خیالت جمع آقا اَبی... ما از اوناش نیستیم...

ابی دستشو به علامت خداحافظی بلند کرد :

-دَمِت گرم داداش! عین خودمون حلال و حروم سرت میشه... محرم و نامحرم حالیه...

حشمت خوشحال تو دلش گفت:

-محرم و نامحرم کدومه؟! زنمه!

حشمت ماشینو جلوی خونه باغ پارک کرد و بسته ی کوچیک کادو پیچ شده رو از توی داشبورد برداشت. وارد باغ شد و با قدمهای بلند به سمت خونه ی ته باغ رفت.

صدیقه روی تختش دراز کشیده، ساعدش رو به پیشونیش زده و یه پاشو روی پای دیگه ش انداخته بود و عصبی تگون میداد!

با یاد آوری رقص دیشبش که تنها تماشاچی و مشوقش حشمت بود و اونو با نگاههای گرم و گیرا تشویق میکرد و واسش دست میزد، ته دلش قیلی- ویلی رفت.

بعد اتمام آهنگ حشمت بهش گفته بود:

- دستتو مته خانمهای شاهزاده بیار جلو تا پشت دستتو واسه تشکر ببوسم.

صدیقه که در اون لحظه رو ابرها بود، خیلی زود باورش شد که شازده خانمه و حشمت هم یک کُنت که میخواد پشت دستتو ببوسه! صدیقه چشماشو بست، قفسه سینه شو عقب کشید و با ناز دستشو به سمت حشمت دراز کرد.

با احساس سوزش و دردی همزمان با عقب کشیده شدن سر حشمت از روی دستش، چشماشو باز کرد و متوجه شد چند تا فرورفتگی کوچیک دایره وار دور هم روی میچ دستش نقش بسته!

وقتی معترضانه به صورت حشمت نگاه کرد، چیزی جز شیطننت در چشماش نبود.

یادش اومد که پشتشو به حشمت کرده و به حساب خودش قهر کرده بود!

یکی از خصلتهای عوض نشدنیش همین بود که تا تقی به توقی میخورد، قهر میکرد. بچه که بود، همون موقع که هنوز زبونش تند و تیز نبود، بهش میگفتن صدیقه قهروک! بعدها با پیشرفت کردن متراژ زبونش و یادگیری کلمه های چزونندنی و پاچه گیری، قهروک به خنجری تغییر اسم داد.

هرچند که بعد از ورود به خونه ی فیروز خان و دیدن حشمت و کیومرث سعی کرده بود که مته کتایون عشو هاش و ظرافتهای گفتاریش بیشتر بشه ولی ذاتا صدیقه قهروک خنجری بود!

یه معجزه تو زندگیش رخ داده بود و اونم علاقمند شدن حشمت به صدیقه بود!

دوباره یادش افتاد که وقتی پشتشو به حشمت کرده بود، مرد جوون اونو به سمت خودش برگردونده و فعلی که نباید به اون زودی صورت میگرفت، رخ داده بود!

صدیقه با سر انگشتاش روی لباس کشید و تو دلش تا تونست به خودش بد و بیراه گفت و خودشو لعن و نفرین کرد که چرا بی موقع و نسنجیده حرف زده!

تو دلش گفت:

-حالا مگه بنده ی خدا چکار کرده بود که رو ترش کردی و به ابی گفتمی زنش نمیشی؟ به اسب شاه گفته بود یابو... که بهت برخورد صدیق خانم...؟

آره! قهروک خنجری...؟ همین کارا رو میکنی که ۱۸ سالت تموم شده ولی هنوز خونه ی باباتی ...! کور بودی دیشب؟ ندیدی ابی همه ی هیکلش چشم شده بود و شما دوتا رو می پایید...؟ توهم با اون صورت سرخ و لبای ورم کرده...

سرت به تنت زیادی کرده بود که توقع داشتی تو همون لحظه ناز تو بکشه...؟ اگه پشیمون بشه چی...؟ اگه پشت سرشو نگاه نکنه چی...؟ اونم بعد از اون کار به قول داداش اَبی بی ناموسی!!!

تو همین فکر و خیالات بود که صدای در خونه شون بلند شد.

از تو اتاق داد زد:

-ننه درو باز کن. من دستم بنده...!

یکی نبود که بگه صدیق خانم دستت بند نیست، فکرت بنده!

بعد از چند لحظه مجددا صدای در بلند شد...!

زیر لب غرید:

-واسه چی ننه درو باز نمیکنه...؟

از رو تخت بلند شد و نگاهی به بلوز یقه هفت آستین کوتاه بنفش رنگش و دامن میدی پلیسه ش انداخت.

عاشق رنگ بنفش بود و از همه ی گله‌ها، گل بنفشه رو بیشتر از همه دوست داشت...! صدیق بود دیگه...!

گیره ی کمونی موهاشو از روی آینه کمد برداشت و به موهاش بست. حلقه های مجعد موهاش مته آبشاری

از پشت سرش پایین ریختن!

همینطور که زیر لب میگفت:

-آه ننه! باز تو بی خبر از خونه رفتی بیرون؟ چند بار بهت بگم...

در رو باز کرد و با دیدن حشمت که پشت در ایستاده بود و لباس مرتبی به تن داشت، چشمش گرد و

همون جا میخکوب شد...

حشمت نگاهی عاشقانه به چهره ی متعجب صدیقه انداخت:

-سلام نازدار خانم...

انگار صدیقه رو با برق خشک کرده بودن. جُم نمیخورد.

حشمت دو مرتبه با لحن مهربون تری گفت:

-نازدار خانم دعوتم نمی کنی تو...؟

چقدر کلمه ی نازدار خانم با قهر و کی که بهش میگفتن فرق داشت. حشمت تو خونه ی فیروز عمید، با کتایون و کیومرث بزرگ شده بود و فیروز خان هم به اون خوب میرسید و به چشم نوکر زاده بهش نگاه نمیکرد، پس باز ناز و غمزه های دخترانه و رفتارها و حرفهایی که میتونست یه دختری رو پابند مردی بکنه آشنایی داشت.

دستشو جلوی صورت صدیقه خشک شده حرکت داد:

-صدیقه جان...! صدیقه...!

صدیقه به خودش اومد:

-ها...!

صدیقه از جلوی در کنار رفت و حشمت وارد خونه شد و در رو بست...

صدیقه به خودش اومد. صورتش از خجالت سرخ شد و سرشوپایین انداخت:

-سلام

-سلام به روی ماه اخمالوی صدیقه خانم...!

یه دفعه صدیق چشمش به پاهای بی جورابش افتاد و یادش اومد که اصلا چادر هم سرش نکرده... هینِ بلندی کشید و دو تا دستشو گذاشت رو سرش. مثلا موهاشو پوشونده بود. حالا یکی نبود بگه بعد از اون رقصِ قر تو کمر شب قبلت که با چرخش دوم، حشمت روسریتو هم از سرت کشیده بود، این اداهات دیگه چی؟ اَبی هم که نیست بگی داداش اَبی سرتو میبره...!

با گذاشتن دو دست روی سرش، دامنش بالاتر رفت و پاهاش بیشتر نمایان شد.

با چشمایی گشاد شده به دامن بالا کشیده شده ش خیره شد و سپس دوان دوان به سمت اتاقش رفت و چادرشو از روی جالباسی میخ شده به دیوار کشید و چنان دور خودش پیچید که انگار حشمت رو بار اول که داره میبینه!

خدا میدونست شاید این کارا هم جز ناز و عشوه هاش بود...!

حشمت خنده کنان به دنبالش وارد اتاق شد و به چند تا پوستر هنرپیشه ی زن که به دیوار پونز زده شده بود نگاه کرد و به سمت تخت رفت و روش نشست.

رو به صدیقه که چادرو به دورش پیچیده بود انداخت. در حالیکه چشماش از عشقی که به صدیقه داشت میدرخشید گفت:

-بیا این جا کارت دارم...

صدیقه با فاصله رو لبه ی تخت نشست و سرشو پایین انداخت. حشمت چونه ی صدیقه گرفت و سرشو بالا آورد:

-از دست من ناراحتی...؟

صدیقه با تکون دادن سرش بله رو رسوند.

چه حکمتی بود که صدیقه خنجر ی تازگیها پیش حشمت لال میشد، اللهُ اعْلَم!

حشمت دست کرد تو جیب کتش و جعبه رو در آورد. صدیقه زیر چشمی حشمتو می پایید و با دیدن بسته ی کادو پیچ شده که مسلما مال اون بود، چشماش برق زد و سرشو بلند کرد و مته بچه ها با ذوق وافری گفت:

-مال منه...؟

ذوق کردن همان و چادر توری نازک از سرش سُریدن همان!

اصلا دیگه براش مهم نبود... ذلیل مرده! همش ادا در می آورد...! راست میگفت یه روزابی که "اگه من بالا سر صدیق نباشم، ننه! ... از نیره بدتر میشه...! منکه گاراژم... تو خودت چهار چشمی بپاش که یه وقت شیطون گول، مولش نزنه...!"

حشمت نگاه مهربونی به صورت صدیقه پاشید:

-آره خانومی... مال شماست...

چه لحظه دل انگیزی بود واسه صدیقه...!

حشمت کادو رو باز کرد و یه ساعت دور طلایی ظریف با بند چرم قهوه ای از توش در آورد. با دست دیگه ش دست چپ صدیق رو جلو آورد و نگاهی به مچش کرد. ظاهرا ردی از کار دیشبش نمونه بود.

ساعت رو به دستش بست:

-مبارکت باشه خانومی...!

صدیقه رویی سرخ کرد و سرشو به زیر انداخت:

-مرسی

سرشو که بلند کرد، حشمتو دید که بهش نزدیک شده:

-آشتی...؟ آشتی...؟

صدیقه دو تا دستشو محکم رو دهنش گذاشت و از لای دستاش گفت:

-اگه داداش اَبی بفهمه سرمو لب باغچه میبره!

-حشمت که همینطور صورتشو نزدیکتر می آورد با لبخند گفت:

--اون از کجا میفهمه...؟ نکنه میری همه چی رو بهش میگی خانم بلا...؟

صدیقه دستشو برداشت و خنده ی سرخوشی کرد و حشمت هم صد البته به قولی که به اَبی داده بود عمل کرد...!

آشتی کنون با خیر و خوشی تموم شد و قرار شد آقا حشمت شب واسه صحبت خدمت والده مکرمه، خدیجه سلطان و برادر گرامی صدیقه برسه...!

ماشین که به سمت بازار بزرگ تهران راه افتاد، کتی از توی کیفش یه نوار کاست در آورد و تو ضبط ماشین گذاشت و شروع کرد به بشکن زدن و همراه آهنگ خوندن!

دخترمون خیلی خوشحال بود آخه تازگیها یه جورایی شده بود. با دیدن اَبی قلبش تند تند میزد، دوست داشت تو صورت اَبی خیره بشه، شبها چشماشو که میبست، اَبی پشت پلکاش ظاهر میشد و دوست داشت ساعات روزشو با اَبی بگذرونه خصوصا" که اَبی یه ادوکلن سرد هم تازگیها خریده بود و بوش کتی ما رو دیوونه تر میکرد.

عاشق دُخَمَل گفتنها و ناز تو گفتنهای اَبی شده بود! ولی چه فایده که هرچی اون به اَبی وابسته میشد، اَبی بیشتر ازش دوری میکرد. تنها فرقی که اَبی نسبت به قبل داشت این بود که دم به دقیقه میگفت:

- کتی خانوم، شوما پیش ما امونتید!!

عاشق همین جمله هم شده بود. چقدر دوست داشت شب مهمونی با اَبی برقصه ولی اَبی یه سره وردِ زبونش محرم، نامحرمی و گناه داره بود!

اَبی به کتایون که چند روز بود که دیگه صندلی عقب نمی نشست نگاهی انداخت و گفت:

- کتی خانوم!

کتایون با ناز و عشوه ای که واسه اَبی تازگی داشت گفت:

- بله آقا اَبی؟

- میخوامم یه مشورتی باهاتون داشته باشم. راستش ما که کس و کار درست و حسابی نداریم که عقلش از ما بیشتر باشه، گفتیم شاید شما بتونید بهمون کمک کنید!

کتی از خوشحالی اینکه اَبی از اون مشورت میخواست گفت:

- بگید آقا اَبی... گوش میکنم...

اَبی زیر لب گفت:

- ناز نفست دُخمل

کتی گفته دروازه های بهشت فقط رو صدِیقه باز شده! کتی تو اون لحظه رسماً "تو بهشت بودا!

اَبی بعد از چند لحظه مکث و دودلی از اینکه حرفشو بزنه یا نه، گفت:

- راستیِش، حشمت گفته که دوست فیروز خان، پدرتونو میگم، یه کارخونه داره راه میندازه که قراره دیپلمه ها رو استخدام کنه. حشمتی میگفت که منم مثه اون کلاس اکابر ثبت نام کنم و دیپلم بگیرم... آخه میدونید کتی خانوم، ما تا کلاس یازده ادبی خوندم. دو سال دیگه که بخونیم دیپلمه میشیم. خواستم نظر شما رو بپرسم؟

کتی که کله قند تو دلش آب میکرد، عشوه ای اومد و گفت:

- حالا چرا نظر من...؟

اَبی لبخندی پر از مهر و محبت به صورت کتایون پاشید و گفت:

- خب، ما که غیر از شما کسی رو نداریم کتی خانوم. واسمون مهم بود که نظرتونو بدونیم...

کتی نمیدونست این جمله رو به چی تعبیر کنه! یعنی اَبی هم اونو دوست داشت...؟

رو به اَبی کرد و گفت:

-من از خُدامه که شما دیپلم بگیرید. اگه دیپلم داشته باشید بابام میتونه شما رو تو اداره فرهنگ به عنوان معلم استخدام کنه!

-اَبی سری تگون داد:

- نه... نه کتی خانوم...! معلمی شغل بزرگون و از ما بترونه. ما لیاقت اینو نداریم که بخوایم معلم بشیم...! تو همون کارخونه ی دوست پدرتون اگه به عنوان کارگر استخدام بشیم و حقوقی بگیریم تا دستمون جلوی کس و ناکس دراز نباشه خدا رو شکر میکونیم! ما خیلی از زندگیمون توقع نداریم کتی خانوم...

کتی دیگه بحث و ادامه نداد و مشغول تگون دادن دستاش با صدای آهنگ شد. اَبی مرتبا روشو به سمت شیشه میگردوند و زیر لب میگفت:

- دِ نکون اینطوری...! با دل ما بازی نکون دختر...!

حرفشون که به اینجا رسید اَبی یه گوشه نگه داشت:

-رسیدیم. شما این جا پیاده شید تا ما بریم ماشینو پارک کنیم و بیایم. یه وقت جایی نرید کتی ...

کتی اجازه نداد که اَبی حرفشو ادامه بده و گفت:

-که ما دست شوما امونتیم، آق اَبی...

و خنده کنان از ماشین پیاده شد.

چشم اَبی کشیده شد به سمت کتایون و زیر لب گفت:

-ناز نفست طلا خانوم!

کتایون خریدهای لازمه رو واسه سال جدید انجام داد. یه کلاسور انگلیسی که به پول اون زمان خیلی هم گرون بود. یه جامدای شیک، چند رنگ خودکار، جعبه مداد رنگی ژاپنی واسه خط کشیدن زیر مطالب، دفترهایی با جلد اعلا و خلاصه همه ی وسایلشو از بهترین نوع خرید.

وقتی خریدش تموم شد رو به اَبی کرد:

- شما نمیخواید واسه خودتون چیزی بخرید؟

ابی متعجبانه پرسید:

- واسه چی؟

کتایون چشماشو گرد کرد:

- مگه نمیخواید کلاس اکابر ثبت نام کنید؟

ابی دستی به چونه ش کشید، انگشت اشاره شو چند بار روی چونه ش حرکت داد، یه تای ابروشو بالا انداخت و چشماشو ریز کرد:

- یعنی شوما میگید ما هم همراه حشمتی بریم کلاس اکابر؟

کتی ذوق زده جواب داد:

- چرا که نه؟ مادر بزرگم همیشه میگفت " آدم بیسواد مئه آدم کور میمونه "

ابی اخمی بین ابروهاش انداخت و گفت:

- به اون غلیظی هم که نن جونتون گفته که بیسواتِ بیسوات نیستیم. گفتیم که... تا ۱۱ ادبی خوندیم

کتی خنده ی ملیحی کرد:

- پس میشه گفت اگه کور نیستید چشمتون ضعیفه!

با خنده قری داد و پر ناز وارد مغازه جوراب فروشی شد.

ابی کلاشو بالاتر داد و زیر لب زمزمه کرد:

- ناز تو عشقه، نفس...!

کتی خریدهاشو کرده بود. واسه همین به ابی که متفکر کنار ستون چراغ برق خیابون ایستاده بود، گفت:

- بریم خونه آقا ابی؟

ابی نگاهی به کتی کرد، لباسو پایین داد و دلشو به دریا زد و گفت:

- کتی خانوم، هرچی فکر میکنیم، می بینیم شوما درست میگید همین یه ذره ضعف چشمم باید از بین ببریم! بریم ما هم واسه خودمون یه چندتا دفتر قلم بگیریم.

دومرتبه وارد مغازه لوازم و تحریر شدن. اَبی دو تا دفتر با جلد مقوایی و دوتا خودکار آبی برداشت. پولشو حساب کرد و رو به کتی کرد:

- گیریفتم کتی خانوم بریم!

کتی نگاهی به پلاستیک حاوی دوتا دفتر و دوتا خودکار انداخت و با تعجب پرسید:

- همین...؟ چرا چند رنگ خودکار نگرفتید؟

اَبی خنده ای کرد و گفت:

- دختر، ما که عین شوما دفترا مونو نقاشی نمیکونیم، واسه مرد قباحه داره دفترش چند رنگه باشه!

کتی بهت زده تر پرسید:

- کلاسور چی؟

- کلاسور، مِلاسورم مال دخترا و بچه هیپیهاست. ما کتابامونو با کش میبندیم میریم مَرْدِسه!

کتی خنده ای کرد و گفت:

- از دست شوما آق اَبی! والا که خیلی بامزه ای...!

کتی سرخوش از مغازه خارج شد. اَبی برقی تو چشمش نشست و زیر لب گفت:

- هی هی آق اَبی...! فاتحه ت خونده شد مرد...! هی آقا، کوچایی که ببینی ابیت عاشق شده...!؟

تو راه خونه بودن و کتی کلی ذوق و شوق داشت.

یه دفعه مته اینکه چیزی یادش بیاد به اَبی گفت:

- آقا اَبی لطفا دم یه داروخونه نگه دارید. چیزی لازم دارم.

اَبی نگاه مشکوکی به کتی انداخت:

چی میخواید بیگیرید...؟

کتی گونه هاش سرخ شد و گفت:

چیز خاصی نیست. مربوط به خانمها میشه!

در همین موقع اَبی دم یه داروخونه نگه داشت. چشمش به پرسنل مرد داخل داروخونه افتاد. از طرفی هم تا حدودی پی برده بود که کتی چی لازم داره! خودش خواهر داشت. رگ غیرتش حسابی قُلمبه شده بود!

کتی در ماشینو باز کرد. هنوز پاشو بیرون نداشته بود که اَبی با صدای بلندی گفت:

بیشین تو...! خودم میرم...! هنوز اَبی نمرده که امونتیهِ مردمو بذاره بره از یه مشت مرد اجنبی چیزای ناموسی بخره...!

کتایون و خونواده ی اَبی، دم در باغ منتظر بودن که آقاحشمت و صدیقه خانم رو که دو ساعت قبل تو محضر عقد کرده بودن، تا راه آهن استقبال کنن تا ماه عسلشونو تو مشهد بگذرونن!

چه شبی بود اونشب! اَبی هیچ موقع صدیقه رو تا این حد خوشحال ندیده بود. خدیجه سلطان هم با عینک جدیدی که اَبی واسش خریده بود یه پاش تو آشپزخونه بود و یه پاش تو هال. یکسره هم عینکشو بالا میداد و آخر سر هم گفت:

اَبی ننه اون عینک قدیمی مو از تو گنجه بیار! این شله. میترسم از چشمم بیفته...

اگه چشم غره ی صدیقه نبود خدیجه سلطان همون عینک پشت کش شلواری رو با عینک نوش عوض میکرد.

بوی قورمه سبزی خدیجه سلطان پز خونه رو برداشته بود. آقای عمید و کتایون هم دعوت شده بودن. کیومرث هم با نازی رفته بود شمال...

حرفها زده شد و تفاهم ها انجام گرفت. منزل مسکونی صدیقه خانم هم همون دو تا اتاق تو در توی پشت عمارت تعیین شد که یه آشپزخونه کوچیک و سرویس بهداشتی هم کنارش قرار داشت. آقای عمید هم قول داد که در مدتی که حشمت و صدیقه واسه ماه عسل میرن، یه در هم از تو اتاق به آشپزخونه و سرویس بهداشتی باز کنه تا به قول صدیقه کسی نفهمه که عروس خانم به حموم میرن...

هر دو طرف هول بودن. حشمت از ترس اینکه صدیقه یه جواب نه وسط کار بیاره و صدیقه هم از وحشت اینکه حشمت بره و پشت سرشو نگاه نکنه و اون رسماً ترشیده بشه...!

امان از نگاههای گنگ و مبهم کتی که به سمت اَبی شلیک میشد...

اولین بار بود که فیروز خان و دخترش به خونه ی اَبی میومدن... چقدر اَبی، بنده ی خدا خم و راست شد تا به مهمونهاش بی احترامی نشه...!

ساعت ۲ بعد ازظهر روز بعد همه به محضر رفتن و صدیقه خانم با مهریه پنج هزار تومن به نیت پنج تن و یه جلد کلام ا... و شاخه نبات، به عقد جناب آقای حشمت صادقی در اومد و شد خانم صدیقه ی صادقی...!

بلیط حرکت قطار به مشهد ساعت ۶ بعد از ظهر بود و حشمت با چه بدبختی اونروز صبح تونسته بود یه کوپه ی دربست بگیره که اولین شب شروع زندگی مشترکش باصدیقه رو تنها باشه...

بلندگوی سالن راه آهن از مسافرین عازم مشهد میخواست که سوار قطار مربوطه بشن...

صدیقه با صورت سرخ و سفیدی که اونروز بعد سحر با بند به جونش افتاده بود و رژ صورتیش با همه ماچ و بوسه و خدا حافظی میکرد.

اَبی روشو بوسید و دم گوشش گفت:

-دیگه سفارش نمیکنم صدیق...! خودت هوای زبونتو داشته باش...! حشمتی پسر خوبیه... نبینم ناراحتش کونی که ناجور ازت شاکی میشم...! بینم میتونی یه چند سالی تو خونه ش دووم بیاری...؟

صدیقه چادرشو جلوی صورتش کشید و گفت:

-والله...داداش...! چه حرفا میزنی...!!

اَبی ابرویی در هم کشید:

-ازما گفتن بود....

حشمت رو کرد به اَبی و گفت:

-آقا اَبی چیزی لازم ندارید که از مشهد واستون بیاریم؟

اَبی لبخندی زد و با دست به پشت حشمت زد:

-نه داداش سلومتی... فقط هوای این آبجی صدیق ما رو داشته باشبرو به سلامت. در پناه حق...

صدیقه که با کتی روبوسی میکرد گفت:

-کتی جون، چی دوست داری برات از مشهد بگیرم؟

کتی با صدای ظریف و نازدارش گفت:

-صدیقه جون اگه میشه یه گردنبند فیروزه ی نقره، از اونا که سیاه نمیشن واسم بگیر. میگن فیروزه های مشهد خیلی خوبه... خودم بعدا باهات حساب میکنم.

-چشم به روی دوتا چشمام... بزرگ باشه...؟

-نه... ظریف باشه... من از زیور آلات بزرگ خوشم نمیاد

در همین موقع اَبی که داشت به مکالمه ی کتی و صدیق گوش میداد به سمت صدیقه اومد و آهسته در گوشش گفت:

-یه چیز خوب بگیر. پولشو خودم بهت میدم صدیق...!

مسافرهایی ما سوار قطار شدن و تا مسیری از راه سرشونو از شیشه بیرون آورده بودن و دست تکون میدادن...خوشحالی از صورت همه نمایان بود ولی تَه تَه چشمای کتی یه غمی موج میزد که از چشم تیز بین اَبی دور نموند...!

بعد از اینکه اَبی و همراهیاش از چشم حشمت و صدیقه ناپدید شدن، آقا حشمت به سمت در کوپه رفت و اونو قفل کرد. پرده های کلفت در کوپه رو هم کشید. صندلی های سبز چرمی رو هم باز کرد و یه تخت درست شد...

صدیقه هم چادر به سر، خودشو جمع کرده بود و شاهد تغییراتی بود که حشمت به کوپه میداد.

حشمت رو کرد به صدیق:

-حالا با خیال راحت صدیق خانم چادرتو بردار...

اخماشو در هم کشید:

صدیقه، متعجب، چشم به صورت شوهرش دوخت:

و-ااااا... آقا حشمت...؟ شما که اینطوری نبودید؟ مگه بار اول که من اینطوری لباس میپوشم...؟

حشمت لبخند خبیثانه ای زد و گفت:

-اون موقع ہم فقط من می دیدم ...

صدیق روشو به علامت قهر اونطرف کرد و گفت:

!...|||||||9-

و بعد تو دلش گفت:

-این که از ابی غیرتی تره...! ای صدیق بیچاره با خودت گفتی شوهر میکنی، از دست غیرت داداش ابیت راحت میشی...!

حشمت که احساس کرد کمی واسه ساعات اول زندگیش تند رفته روی صندلیهایی که تخت شده بودن دراز کشید و دستشو به سمت صدقه دراز کرد:

—حالا بیا خانمی... قهر نکن دیگه...!

صدیقه سرشو به سمت حشمت چرخوند

حشمت یہ چشمکے، بہش زد و آہستہ گفت:

—بیا خانم، دیگه...!

ته دل صدیقه غنچ رفت و بایه عشوه گفت:

—حشی،!!!

حشمت خنده سرخوشی کرد و گفت:

-بدو بیا بغل حشی خانمی...!

.....

کیومرث به جنوب برگشت. چند روزی میشد که حشمت و صدیقه از ماه عسل برگشته بودن. از آبی که زیر پوست صدیقه رفته بود، معلوم بود که هم هوای مشهد و هم شوهرداری بهش ساخته! کتی لباس عروسی یکی از دوستاشو قرض کرد و خودش هم صدیقه رو آرایش کرد تا همراه حشمت به یه آتلیه برن و چند تا عکس یادگاری بگیرن...!

حشمت و صدیقه نه پولی داشتن که بخوان عروسی بگیرن و نه فک و فامیلی که دعوت کنن...! به همین علت به همون چند تا عکس آتلیه قناعت کردن.

صدیقه گردنبدن کتی رو بهش داد و هرچی کتی اصرار کرد که پولشو بده، صدیق قبول نکرد و فقط صدیقه و خدا میدونستن که ابی پولو به صدیق داده بود و صدیق تو دلش واسه داداشش غصه دار شده بود که دلش جایی که نباید میلرزید، لرزیده بود!

تو مدتی که حشمت و صدیقه مشهد بودن، آقای عمید به سلیقه ی کتایون یه سری وسایل به عنوان کادوی عروسی واسه خونه ی حشمت خریده بود. ابی هم که مقداری پول پس انداز کرده بود، به سمت عمارت راه افتاد تا یه خواهشی از کتی بکنه که اونو کنار بوته های گل رز باغچه در حال چیدن گل دید. به سمتش رفت و گفت:

-کتی خانوم... ما که چیزی از جهاز و مهاز سرمون نمیشه. یه مقدار پول بهتون میدیم تا شما که با فیروز خان میرید بازار یه چند تیکه هم از طرف ما واسه آبجیمون بخرید تا سرش جلو شوهرش پایین نباشه...! کتی ذلیل مرده هم که تازگیها از قزو قمیشهای صدیقه یاد گرفته بود نازی به صداش داد و با لحن کشیده ای گفت:

-ای به چشم آق ابی... شما جون بخواه...؟

امان از دل ابی که جدیداً "بدجوری زیر و رو میشد. نتونست طاقت بیاره و رو به کتی گفت:

-جون من...؟

کتی قری به گردنش داد:

-جون شوما...!

-جون عمه ت بلا...! جون عمه ت نفس...! جون عمه ت طلا...!

ابی اختیار از دست داده و افسار پاره کرده بود... به سمت کتی رفت و دستشو دور کمرش حلقه کرد و چشم تو چشمش شد:

-تو که مارو از هستی ساقط کردی نانا...! تو که ما رو بی دین و ایمون کردی دُخَمَل...!

کتی بود که رو ابرها پرواز میکرد و ابی بود که از روی ابرها سقوط کرد و فهمید به قول خودش چه زِر مفتی زده و ممکنه نتیجه ای جز اخراجش نداشته باشه...!

با سرعت دستشو از دور کمر کتی باز کرد و از خونه باغ خارج شد...

نتیجه این دیدار شده بود دل شکسته ی ابی و خوشحالی وافر صدیقه از دیدن وسایلها و جهاز نو توی اتاقهای حشمت...!

ابی همراه حشمت به کلاس اکابر رفت تا ثبت نام کنه. چون اونها قصد داشتن دیپلم بگیرن، گفتن که کتابها رو خودشون بگیرن، تو خونه درسشونو بخونن و متفرقه امتحان بدن. درضمن واسه ثبت نام باید یه جای دیگه برن!

ابی نگاه پرسشگرانه ای به حشمت انداخت :

-حشمتی مگه تو نگفتی که اکابر ثبت نام کردی؟؟؟؟ اینا چی میگن؟؟؟؟

حشمت سرشو پایین انداخت:

- آقا ابی، به منم همین حرفا رو زدن و منم همونجا رفتم اسم نوشتم.

-تو که هی میگفتی اکابر باید ثبت نام کونیم؟؟؟

-مگه اون جا هم اکابر نیست؟

ابی با دست زد تواسر حشمت و گفت:

- ما آبجیمونو دست کی سپردیم...؟ اکابر مال بیسواتهاست. نمیشنوی باید متفرقه امتحان بدیم...؟
 همینجوری میخوای دیپلم بگیری...؟ ما به میتی میگفتیم، میتی هوش...! تو که از اون هوش تری...!
 با یاد آوری اسم یکی از داداشهای احساس کرد که چقدر دلتنگشون شده...! با این قیافه ی جدید هم که
 نمیتونست بره دیدنشون. باید یه راهی پیدا میکرد تا اونها رو میدید...! تصمیم داشت با داداشهای بره هیئت
 که اون آرایشگر آدرسشو داده بود...

سه ماه از شروع مدرسه کتی گذشته بود. درسهای اونم زیاد و سنگین شده بود. بعد از اون اتفاق که تو حیاط
 عمارت رخ داده بود، ابی رفتارش خیلی سنگین تر و رسمی تر شده و کتی هم به ظاهر افسرده شده بود.
 هیچ فکر نمیکرد که ابی بدون هیچ توضیحی تا این حد عوض بشه... بعد از اون اتفاق، رفتارهای ابی به
 نظرش خیلی غیر منطقی میومد. اون اندازه هم رو نداشت که از ابی دلیل رفتارشو بپرسه!!!
 دیدارهایش با ابی محدود شده بود به مسیر مدرسه! اگه چیزی هم میخواست بخره، ابی تا جایی که میتونست
 خودش تنهایی میرفت و مایحتاج کتی رو میخرید...!

کی به ابی حق داده بود که عاشق دختر آقای وکیل بشه و دست دور کمرش بندازه...! مگه ابی کی بود...؟ یه
 راننده که مادرش هم آشپز همونجا بود و خواهرش هم زن نوکر خونه زاد اونجا شده بود...!! این حرفها روزی
 صدار تو سر ابی چرخ میخورد و اونو عصبی تر میکرد. نتیجه ش این بود که ابی بیشتر تو لاک خودش فرو
 میرفت و کم حرف تر شده بود.

امتحانات ثلث اول کتی شروع شده بود و حسابی پکر بود. حرف زدنهاشون با ابی تو ماشین محدود شده بود
 به سلام و احوال پرسی...!

ابی خیلی کم حرف شده بود. هراز گاهی از توی آینه به کتی نظری مینداخت و وقتی نگاه حسرت بارش به
 نگاه غمگین کتی قفل میشد، سرش رو به سمت شیشه میکرد و زیر لب یه بدوبیراهی به خودش میگفت که
 چرا اونروز نتونسته خود دار باشه و حداقل مصاحبتو با کتی از دست داده!

تو یکی از همین روزها بود. از ماشین که پیاده شد، یه خانم بسیار شیک و متشخص رو دید که همراه یه مرد
 میانسال و یه جوون برازنده دم در خونه باغ ایستاده بود. دست اون خانم یه جعبه شیرینی و دست پسر
 جوون یه سبد گل گلاب سفید و صورتی بود.

ابی به سمت اونها رفت و بعد از سلام گفت:

-مرتون؟

مرد میانسال گفت:

-منزل آقای عمید اینجاست؟

-بله قربان! با کی کار داشتید؟

-من مشکلات هستم. ایشون هم همسرم و پسر کمبیز هستن

ابی به زن و پسر جوون که کنار هم ایستاده بودن، نظری انداخت و گفت:

-خوشبختیم...

مرد ادامه داد:

-من از دوستان جناب فیروز عمید هستم ولی تا حالا سعادت نداشتیم که به منزلشون بیایم. دیروز باهاشون هماهنگ کردم که واسه یه امر خیر همراه خانم و آقا زاده خدمتشون برسم ولی مثل اینکه برق قطعه... هرچی هم در میزنم کسی درو باز نمیکنه

دنیا پیش چشم ابی تیره و تار شد. خانواده ی مشکلات واسه خواستگاری کتی اومده بودن!

با تمام ضعفی که احساس میکرد. دست تو جیبش کرد و با حرص دستمال یزدی رو فشرد. کلیدو از تو جیبش در آورد و رو به مشکلات بزرگ کرد:

-الان درو وا میکنم. احتمالا همه تو عمارت هستن که صدای درو نشنفتن!

غیرت و مردونگیش اجازه نمیداد که مانع خوشبختی کتی بشه...! کامبیز مشکلات هیچی که نباشه یه پدر داشت که مته کوه پشتش بود نه ابی که یه خاکریز هم پشتش نداشت چه برسه به کوه!

نهایتش بعد از دیپلم میشد کارگر کارخونه ی دوست فیروز عمید ولی از چهره ی مشکلات معلوم بود که خودش اگه صاحب کارخونه نباشه، حداقل یه شرکت بزرگ داره که اگه کامبیز تا آخر عمر پاشو دراز کنه، پولای جیبش کم نمیشه...

درو باز کرد و رو به آقای مشکلات کرد:

-بفرما تو

- شما بفرمایید

ابی با لحن اندوهناکی گفت:

- حاجیت جایی کار داره باید بره...

از دم در عمارت داد زد:

- نه...! صدیق...!

صدیقه که همون موقع از مسیر سنگی پا به حیاط گذاشته بود، جلو اومد و گفت:

- بله داداش ابی؟

ابی رو به صدیق گفت:

- به آق فیروز و کتی خانوم بگو مهمون دارن...! ایشونا رو هم به سالن پذیرایی راهنمایی کون...

صدیقه نگاهی به دسته گل بزرگ در دست کامبیز و غم چشمای داداشش انداخت و تا ته ماجرا رو خوند. در

حالیکه چشم از ابی بر نمیداشت و در دلش کلی واسه داداش بینواش دل میسوزوند، گفت:

- از این طرف لطفا...

و به سمت عمارت راه افتاد.

ابی آهی از حسرت کشید و از خونه باغ خارج شد. سوار پیکان جوانان شد و سرشو روی فرمون گذاشت و زیر لب گفت:

- ای روزگار... ای روزگار... نَعَلَتْ به تو...!

تنها کسانی که میتونستن اونو در اون حالت آروم کنن داداشهانش بودن! دیگه واسش فرقی نمیکرد که با دیدنش بهش چی بگن، در اون لحظه فقط نیاز داشت که پیش اونا باشه! سر فرمونو کج کرد و به محل کار جوات رادار روند...

به آب نبات پزی ای که جوات رادار اونجا کار میکرد رسید. در ماشینو قفل کرد و داخل آب نبات پزی شد. بوی گلاب به مشامش خورد. نفس بلندی کشید و صلواتی زیر لب فرستاد.

حاجی محمدی صاحب کارگاه طبق معمول پشت دحل نشسته بود. با دیدن ابی پرسید:

- بفرمایید کاری داشتی؟

ابی لبخندی زد و گفت:

- سام علکوم حاجی...؟ دیگه مارو نمیشناسی...؟ ابی ام... ابی... ابی سیریش...!

حاجی محمدی از روی صندلیش بلند شد و چند لحظه با چشمای ریزش تو صورت ابی خیره شد و بعد با صدای بلندی گفت:

- به به ... آقا ابی... چه عوض شدی پسر...؟ این ورا...؟ خبر تو از دوستان داشتم که یه کار سرایداری خارج از تهرون پیدا کردی...!

ابی که سعی میکرد خودشو شاد نشون بده گفت:

- هرچی شنیفتی درسته آق محمدی...!

حوصله ش کمتر از اون بود که بشینه ور دست حاجی محمدی و خاطرات بگه... واسه همین گفت:

- جواتی کوچاست؟

حاجی محمدی از همون جا صداشو انداخت به سرش:

- جواد... جواد...

صدای جواتی از زیر زمین به گوش رسید:

- بله حاجی...

حاجی با خنده داد زد:

- بیا مهمون داری...

ابی به سمت پله هایی چرخید که به زیر زمین یا همون کارگاه آبنبات پزی راه داشت. بعد از چند دقیقه سرو کله جواتی روی پله ها ظاهر شد.

ابی بقدری از دیدن جوات رادار خوشحال شده بود که از همون جایی که ایستاده بود داد زد:

-جواتی...!

جواتی با دیدن اَبی با اون ریخت و قیافه اول به تشخیصش شک کرد ولی وقتی به پله های آخر رسید و مطمئن شد که اون جوون خوش تیپ و اصلاح کرده همون اَبی سیریشِ خودشونه، پله های آخر دوتا یکی کرد و با صدای بلند گفت:

- اَبی....

اَبی به سمتش دوید و همو رو پله ی آخر به آغوش کشیدن. چقدر دل این دوتا داداش تنگ بود که اشک شوق رو صورتشون پاک نمیشد!

جوات تو خنده هاش میگفت:

-مرد... چرا این ریختی شدی...؟ پس کو موهات...! کو سیلات...؟ پس گلات کو..!

و بلند بلند میخندید

اَبی هم که سعی میکرد گریه ی از روی شوقشو کنترل کنه میگفت:

-قضیه ش طولانیه جواتی... بذار همه جمع شن، واسه همتون تعریف میکنم...

بالاخره از هم جدا شدن. اَبی با دست اشکاشو پاک کرد:

-دلم واست یه ریزه شده بود جواتی...

جوات هم که اشک و آب بینیش قاطی شده بود گفت:

-والا قهوه خونه بی شوما صفایی نداشت... از موقعی که رفتی کمتر داداشها رو میبینیم! مته اینکه شوما که رفتی، صفا و صمیمیتم از بین ما رفت...

اَبی اخمی بین ابروهاش انداخت و گفت:

-میتونی همه ی برو بچ رو تو قهوه خونه ی زیر گذر امامزاده یحیی جمع کونی؟ من نمی خوام پیام بازارچه ی خودمون ... یه جوری بهشون خبر بده تا یه ساعت دیگه همه تو قهوه خونه باشن...! منم یه گشتی این دور و بر میزنم و بعد میرم اونجا...

جواتی خوشحال گفت:

-تو جون بخواه داش اَبی... کیه که نافرmoni کونه...؟

بعد از یکربع وقتی جواتی اَبی رو در جریان همه ی اموراتی که در نبودش اتفاق افتاده بود گذاشت، اَبی از حاجی محمدی و جواتی خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد...

بعد از چند ماه دور هم بودن داداشا اونم باحضور اَبی، چقدر مزه داشت!

همه از دیدن شکل و شمایل جدید اَبی متعجب شده بودن و تا چند دقیقه بهم نگاه میکردن و لب و لوجه پایین میکشیدن...

اَبی هم هرچی حرف از دهن پیر مرد آرایشگر شنیده بود از طرف خودش به داداشا تحویل داد که مردونگی به رفتار و مَنشه نه سبیل کلفت و کلاه شاپو... خلاصه انقدر گفت و گفت که مغز داداشا هم حسابی شستشو شد و همه پا تو یه کفش کردن و گفتن:

- داش اَبی ما هم میخوایم عینِهو تو بشیم مگه تو رییس ما نیستی...؟ یا ما رو هم مته خودت کون یا اینکه دور ما رو خیط بکیش...!

اَبی از اینکه میدید با وجود چند وقت دور بودن از داداشا، هنوز اونها بهش ارادت دارن بادی تو غبغب انداخت و گفت:

-دست همه ی شما درد نکونه... ولی موضوع اصلی اینه که من میخوام از همه ی شما خواهش کنم که چه به شکل و شمایلِ لوطی و چه غیر لوطی، رفتارتون لوطی وار باشه... بذار شما رو تو هر ریخت و شمایی که دیدن بگن اینا هنوز همون لوطیهای زیر بازارچه ن... در ضمن قراره که من به هیئت ابوالفضلی اون آرایشگری که بهتون گفتم، خدمت کنم... خوش دارم تو این کار داداشامم کنارم باشن...!

همه به رسم بچگی، دستاشونو روی هم گذاشتن و به قول خودشون بیعت کردن که پشت همو خالی نکنن...!

اَبی همونجا چند تا از داداشا رو سوار ماشین خودش کرد و واسه بقیه هم یه تاکسی گرفت و اونا را برد و به آرایشگر پیر تحویل داد و گفت:

-پدر جان، اینا همه داداشای مَن...! قراره همه باهم بیایم هیئت ابوالفضلی و یا حسین بگیم و یا ابوالفضل... میخوام سر و صورت اینا رو هم به خرج خودم یه سرو سامونی بدی...!

پیرمرد آرایشگر یه یا علی گفت و افتاد به جون موهای تو هم تابیده ی داداشای اَبی...

بعد از اینکه کار ۷ تاشون تموم شد یه نگاهی به هم کردن و ۸ تایی مته دوران بچگی شروع کردن به دست انداختن هم و مسخره بازی و لودگی...

ابی با وجود حال ناخوشش از اتفاق بعد از ظهر، سعی میکرد خودشو شاد نشون بده...

بعد از چند ساعت با برادرا بودن از اونها جدا شد و قرار شد یه روز همگی به هیئت برن.

وقتی به خونه باغ رسید، از روشن بودن چراغهای باغ و حال و هوای سرخوش مادرش و لب ورچیده ی صدیقه فهمید که به قول خودش کتی پر....!

ابی دلش خون شد و اگه غیرت و مردونگیش نبود همونجا خودشو زمین میزد و زار زار گریه میکرد.

صدیقه هم کمتر از ابی غصه دار نبود واسه اینکه بگه اون هم مته ابی عزا داره، جاشو از حشمت جدا کرد و در برابر اعتراض شوهرش با لحن برنده ای گفت:

- خجالتم خوب چیزیه...! داداش من اون سر حیاط عزا دار باشه و اون وقت تو شب تا صبح کیفیت کوک باشه! حشمت معترض گفت:

- چه ربطی داره؟ اومدو ابی تا آخر عمر عزا دار بود...

صدیقه دستاشو زد به کمرش و صورتشو جلو آورد:

- ما هم تا آخر عمر داداش ابی، از هم جدا میخوایم...

صدیقه آخرِ منطق بود.

حشمت از جاش بلند شد و به سمت جالباسی رفت و تو دلش گفت:

- اینطوری نمیشه اگه قرار باشه که ما همه چیزمونو با حال و احوال ابی خان میزون کنیم باید تا آخر عمر تو راه کِش و واکِش رختخواب باشیم. نخیر صدیق خانم دوران قرو قمیشت تموم شد. به تو میدون بدم فردا یه پالون روم میندازی و شلاقم به دستت میگیری و بزنی که میزنی!

شلوارشو پاش کرد و تا دست برد که کتتشو برداره، صدیق جلوش پرید:

- کجا میری حشمت؟

حشمت پوزخندی زد و گفت:

-میرم کافه...

صدیق ابرویی بالا انداخت:

-تو که اهل کافه نبودی؟

ابی جدی گفت:

-از امشب هستم. امشب فلورا رقص عربی داره...

مار حسادت تو جون صدیق افتاده بود و بدجور نیشش میزد!

تو دلش نفرین بود که حواله ی خودش میکرد:

-آخه ذلیل مرده این چکاری بود که تو امشب کردی...؟ به تو چه که ابی ناراحته...؟ مگه با جدا کردن جات کتایون زن ابی میشه...؟ حالا خوبه که امشب بره رقص فلورا رو ببینه و فردا بره خودشو ببینه...؟

حشمت که از رنگ به رنگ شدن صدیق کلی حال میکرد تو دلش گفت:

-تا تو باشی صدیق خانم جاتو سر هرچی عوض نکنی...! ابی عرضه نداشته کتی رو تور کنه، اونوقت چوبشو ما باید بخوریم...!

تو همین فکر بود که صدای آهنگ بابا کرم از ضبط کوچکی که از مشهد خریده بودن، پخش شد. روشو که چرخوند صدیقو دید که یه لباس مستطیلی نیم متری پوشیده و روی تشک وسط هال داره قر میده و دستاشو تو موهاش کرده و خودشو میچرخونه...!!

از صدیق قر دادن و چرخیدن و از حشمت هیزی کردن و دید زدن...

صدیقه واسه ی خودش کافه ای راه انداخته بود بیا ببین...! آهنگ بعدی که شروع میشد با عجله به اتاق دیگه میرفت و با یه لباس بدتر از اولی برمیگشت و دوباره روز از نو و روزی از نو...

حشمت صادقی که صدیقه رو این مدلی تو این مدت ندیده بود، تنبیه و منبیه رو فراموش کرد و به سمت صدیق رفت. دستاشو باز کرد که اونو بغل کنه که صدیق جا خالی داد و با صدا ناز و عشوه گفت:

اِ وَاااا...! نکن حِشی...!

حشی گفتن همانا و خمار شدن چشمای حشمت همان!

مگه حالا صدیق راه میداد به بنده ی خدا!

تو دلش میگفت:

- همچنین بکنم تا دیگه فیلِت یاد هندستون نکنه...! کافه میخواستی بری؟ اونم دیدن رقص فلورا که به قول اعظم دست صد تا نیره رو از پشت بسته !!!

نیم ساعتی حشمت تلاش کرد ولی نخیر، هیچ ترحمی از طرف صدیق نبود تا اینکه خسته و ذله گفت:

صدیق خانمی..؟ صدیق خانمی...؟ آشتی...؟

صدیق رو به حشمت کرد و با نازو غمزه گفت:

-یعنی دیگه نمیری دیدن رقص فلورا...؟

حشمت همینطور که به سمت صدیق میومد میگفت:

-فلورا دیگه کیه...؟ فلورای من اینجاست...! صدیق خانم خودم...!

اونجا بود که صدیق با لحن کشیده ای گفت:

- نکن اینجور حشی...!

- حشی به قربونت بشه خانم خودم....

آخرین بار بود که صدیق جاشو به خاطر اِبی عوض کرد و حشمت اسم فلورا رو به زبون آورد...!

اگه بهتون بگم که با جواب بله گرفتن خانواده ی مشکات، دل اِبی پر از خون شد، باور میکنید؟ تا هاشم هم فهمیده بود که اِبی یه غمی تو دلش سبز شده که هر روز داره بیشتر ریشه میدوونه و اِبی روز به روز آب میشه...! اِبی بقدری تو دار بود که کسی جرات نمیکرد ازش درمورد حرفای تو دلش بپرسه!! حتی حشمت و صدیقه...

کتی هم ساکت تر از همیشه شده بود! اِبی نمیفهمید که چرا کتی خوشحال نیست، موقعیکه جواب بله ی صدیق رو دادن که خواهرش از خوشحالی رو ابرها بود و چند بار با سر رفت تو در بسته ی اتاقش!!!!

سه روز از جواب بله دادن فیروز عمید به خانواده ی مشکات میگذشت. چون مدت کمی از فوت پدر آقای مشکات گذشته بود، قرار شد کامبیز و کتی واسه چند ماهی نامزد بمونن تا هم همدیگه رو بهتر بشناسن و هم مدت بیشتری از فوت اون مرحوم بگذره. موافقت شد که بعد از سالگرد آقای مشکات بزرگ با گرفتن مجلس عقد و عروسی کامبیز و کتایون، به خونه شون برن.

بعد از چند روز تعطیلی، اولین روز بود که اَبی کتی رو میدید!

کتی روش به خیابون بود و یه سره آه میکشید و آهش مته یه آتیش بود که جیگر اَبی رو شعله ور تر میکرد. دست آخر، اَبی طاقت نیاورد :

- واسه چی کتی خانوم اِنقذه آه میکشید...؟ ناسلومتی تازه عروسید ...! یه کم بخندید... دل ما رو هم خون کردید با این آهاتون...!

کتی یه آه بلندی کشید:

- آدم وقتی میخنده که همه چی مطابق خواست دلش باشه...

اَبی متعجبانه پرسید:

- مگه چی شده کتی خانوم؟ نگونه به زور شوما رو به کامبیز خان قول دادن...

کتی مجددا آه کشید:

- به زور که نه... ولی دلم هم باهاش نیست... ایکاش...

هرچند اَبی از کتی دست شسته بود ولی دلش هم نمیخواست اونو غمدار ببینه:

- ایکاش چی کتی خانوم...؟ ما رو مته آقا کیومرث بدونید ... شاید بتونیم کومکتون کونیم...!

کتی با صدای بغض آلودی گفت:

- وقتی آدم دلش جای دیگه ای باشه... ولش کنید اصلا آقا اَبی... چرا در مورد محالات حرف بزنینم...

- وایسا کتی خانوم... حرف بزن بینم چی شده... این که نمیشه شوما غم به دلتون باشه و ما عین خیالمون نباشه... ناسلومتی ما اگه قیافه مون عوض شده ولی مراممون همون لوطی واره قدیمه... واسه بال شکسته ی گونجیشک دل میتر کونیم چه برسه به شوما که دختر سرورمون آق فیروزی ...

و تو دلش با هزار تا غم ادامه داد:

- و کسی که یه زمونی خیلی خاطرتو میخواستیم...

کتی باز آه کشید:

- راستش آقا اِبی... شما جای برادریم... من دلم جای دیگه گیره... ولی...

ابی چشماش گشاد شد و متحیرانه پرسید:

- پس واسه چی به کامبیز خان جواب بله رو دادید...؟

کتی محزون گفت:

- آخه چون اون کسی که دلم باهاشه، هیچ قدمی پیش نداشت... اصلا منو نمیدید...؟

ابی غیرتی شد نه واسه اینکه کتی باوجود داشتن نامزد هنوز دلش پیش کس دیگه ای گیره، واسه اینکه بهش برخورد که اون کیه که به خودش جرات داده به کتی بی محلی بکنه. صداشو بلند کرد:

- غلط کرده هرکی شوما رو ندیده... شوما رو که نبینه شک نکنید که کوره...!

ناگهان به ذهنش رسید که شاید اون فرد هم مته خودش معذوراتی داشته و احساس کمبودهایی میکرده که پا پیش نذاشته. واسه همین تون صداشو پایین آورد:

- شاید هم احساس میکرده که خیلی از شوما کمتره که پا پیش نذاشته...

کتی با نگاهی که غم توش بیداد میکرد از توی آینه ی جلوی ماشین به چشمای اِبی خیره شد و گفت:

- این حرفو ننزید آقا اِبی...! اون خیلی از من سَرتره... اون یه مرد... یه مرد واقعی...

در همین موقع به دبیرستان رسیدن و کتی سست و بیحال از اِبی خدا حافظی کرد و از ماشین پیاده شد و اِبی تو فکر بود که اون مرد مغرور کیه که از کتی سرتیره و اونو نمیبینه ولی کتی دل و دینشو بهش باخته... باید یه کاری میکرد... هنوز که بین کامبیز و کتی اتفاقی نیفتاده بود... اگه میتونست اون فردو پیدا کنه و دست کتی رو تو دستش بذاره، لا اقل خوشحال بود که عشقش با کسی ازدواج کرده که دوستش داره، هرچند که باز هم سر اِبی بی کلاه میموند...

.....

روز نبود که اَبی رفت و آمدهای کامبیز رو به خونه ی فیروز عمید نبینه ولی در کنار این رفت و آمدها چشمهای غمگین کتی بود که قلب و روح اَبی رو به آتیش می کشید. چند بار از کتی خواسته بود که اسم اون فردی که خاطرشو میخواد بگه تا یه گوش مالی اساسی بدش ولی کتایون از جواب دادن طفره رفته بود. رابطه ی کاملاً سرد کتی با کامبیز مشهود بود. یه بار هم اَبی شاهد مشاجره شون کنار استخر بود که با سر رسیدن اَبی هردو ساکت شدن و کامبیز عصبانی و بدون خداحافظی از خونه باغ بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

وقتی اَبی پاپیج کتی که کنار استخر در حال گریه کردن بود، شد و علت بحثشونو پرسید، کتی تو هق هقش گفت:

- وقتی دوستش ندارم... وقتی هنوز فقط نامزدیم... چطوری میتونم به خواسته هاش جواب بدم...؟ من مته نازی نیستم آقا اَبی...

اَبی با چشمای گشاد شده داد زد:

- غلط کرده بی ناموس...! هنوز دختر مردمو محرم خودش نکرده میخواد بلا مَلا سرش بیاره...! خودم از این به بعد مواظبتم کتی خانوم... دنده م نرم چشمم کور... ما گفتیم حالا که نومزد دارید، خودش هوای شوما رو داره نمیدونستیم که یکی باید هوای اونو داشته باشه که پاشو از گلیمش دراز تر نکونه...! مته اینکه شوما تا آخر عمرتون دست ما امونتید...!

روز بعد کامبیز گل به دست به خونه ی فیروز عمید اومد. اونروز کسی غیر از زیور و اَبی تو عمارت نبود. خدیجه سلطان و صدیقه به درمانگاه بهداشت رفته بودن. چند روزی میشد که صدیقه دلش آشوب بود و لب به غذا نمیزد. رنگش شده بود عین میت! خدیجه سلطانو شک برش داشته بود که نکنه صدیق آبستنه! واسه همین با هم پیش دکتر درمانگاه رفته بودن. هاشم و حشمت هم دنبال خریدهای خونه بودن. فیروز خان هم طبق معمول شرکت. میموند زیور که تو آشپزخونه بود و کتی که اونروز به بهانه ی سر درد مدرسه نرفته بود!

اَبی در عمارت رو باز کرد و کامبیز رو دید که یه دسته گل رز سرخ به دستش گرفته!

اَبی که در رو باز کرد، کامبیز با لبخند گفت:

سلام آقا اَبی...

به محض اینکه پاشو تو حیاط گذاشت، اِبی دستشو جلوی سینه کامبیز گرفت:

- فرمایش...؟

کامبیز نگاه متعجبانه ای کرد:

- واسه دیدن کتی اومدم...

- کتی خانوم خوابن... سرشون درد می‌کونه... شوما از کوجا فهمیدید که کتی خانوم امروز صبح خونه ست؟

کامبیز پوزخندی زد و گفت:

- با آقای عمید صحبت کردم. ایشون گفتن که کتی امروز سر درد بوده و مدرسه نرفته...! سوال دیگه...؟

و بعد بدون توجه به اِبی به سمت عمارت راه افتاد.

اِبی باید متوجه میشد که کامبیز در هر صورت نامزد کتایونه و اِبی حق نداره که مانع رفت و آمد اون به این خونه بشه!

با شونه های خمیده و سر پایین افتاده به خونه ی ته باغ رفت.

هوا سرد شده بود. بوی برف می‌ومد. چقدر اِبی دوست داشت که اون سال با کتی آدم برفی بسازه ولی می‌دونست که این آرزوشم حتی اگه کوچیک، باید به گور بره! مته بقیه آرزوهای کوچیکش که قراره بعد از مرگش باهاش دفن بشن!

بطور حتم با اولین برف، کامبیز کتایونو میبرد توچال و اسکی...! اِبی می‌موند و دل شکسته ش...! سرشو رو به آسمون کرد:

- اوس کریم. حکمتتو شکر...! ولی چرا همه چیز ما باید با مردم عادی فرق بکونه...؟ چند بار باید دل ببندیم و سوا کنیم...؟ اون از بتول...! اینم از کتایون خانوم... ولی درد از دست دادن کتی خانوم کوجا و درد بتول کوجا...؟ بتول رو یه شبه خاکش کردم ولی این دختر... آخ... اوس کریم...! چی بگم که دلم خونه...!

دم و روزهای عید بود. همه در حال خرید لباس نو و شیرینی و آجیل عید بودن. صدیقه شکمش برجسته شده بود. حشمت تو آسمونها بود و چشماشو گذاشته بود زیر پای صدیق که رو زمین راه نرو که اذیت

میشی...! صدیقو اینهمه خوشبختی...؟ میگن آدم شاننش بلند باشه نه قدش، راست گفتن...خدارو شکر صدیقه هم قدش بلند بود و هم بختش...!

هنوز نمیدونستن که بچه شون دختره یا پسر اسمش گذاشته بودن محمد رضا...

مدتی بود که کتابون شادتر به نظر میرسید و وقتی با کامبیز بود صدای خنده هاش از تو باغ شنیده میشد.

کتی خبر نداشت، بعضی روزها که با کامبیز تو اون هوای سرد به حیاط جلوی عمارت می اومدن و شال بافتنی رو به دورش میپیچید و کامبیزهم دستشو دور شونه هاش مینداخت، ابی از پشت درخت توتِ نزدیک استخر، زاغ سیاهشونو چوب میزد تا مبادا کامبیز خیالات برش داره...!

خدا میدونست که چی به ابی میگذشت اون لحظه ای که کامبیز دست کتی رو میگرفت و یا دستشو دور شونه هاش میپیچید و کتی رو به خودش نزدیکتر میکرد... شاید اگه اثری از اشکای آدم باقی میموند، میشد فهمید که ابی یه چند باری هم اجازه داده بود که اشک از گوشه ی چشمش جاری بشه...! چرا همیشه آثارِ چیزایی که دل رو رسوا میکنه ناپدید میشن...؟ شاید واسه همینه که هیچوقت کسی به حرف دل کس دیگه ای پی نمیره...! راست گفتن که دل آدم مئه پسته ی سر بسته میمونه و تا نشکنیش چیزی از توش نمیفهمی...!

خیلی وقت بود که ابی، کامبیز و کتی رو تعقیب میکرد. از اون روزیکه کتابون گفت کامبیز درخواستهای نامربوط داره و بحث کردند ابی به فکر فرو رفته بود. مهربون شدن کامبیز و هر روز گل آوردنش و بیش از حد به کتی توجه کردنش، همه و همه، واسه ابی مشکوک میزد!

درسته که ابی تو یه سری از چیزها خیلی ساده بود ولی بچه ی پایین شهر بود و تو خیلی از مسائل چشم و گوشش باز...!

دو روز به عید مونده بود. خانمهای خونه درگیر درست کردن وسایل سفره ی هفت سین شب عید بودن. سرشب بود که کامبیز به دنبال کتی اومد و گفت:

-کتی جون، به دعوت یکی از دوستانم قراره امشب با چند تا از بچه ها و خانمهاشون تو یکی از کاباره هایی که حال و هواش هم خونوادگیه جمع بشیم و شام دور هم باشیم. زودتر حاضر شو تا با هم بریم.

فیروز خان به ظاهر مخالفتی نداشت چون حرفی نزد ولی ابی کمی از حرف کامبیز جا خورد.

با خودش گفت:

-ساعت ۷ شب زمستون بدون هماهنگی قبلی بیای دنبال دختر مردم... حالا هرچند هم نامزدت باشه، محرم که نیستید... و بگی با دوستات تو یه کافه ی خونوادگی جمع میشین...! نه داداش، موضوع یه کمی بو داره...! آخه اگه قرار مهمونی بوده که حتما از چند روز قبل برنامه ش چیده شده...! یه شبه که کسی مهمونی نمیگیره... چطوریه که کامبیز الان میاد دنبال کتی خانوم...؟! اون که دیشب اینجا بود... چرا حرفی نزد...

ابی که مشغول محکم کردن پایه ی میز جلوی مبل بود، دست از کار کشید و رو به فیروز عمید کرد:

-آق فیروز این کار من نیست...باید بدیم نجار که خوب پیچ و مهره شو سفت کنه... با اجازه تون من میرم و به حشمت میگم که فردا ببرش نجاری.

فیروز عمید سرشو به علامت باشه تگون داد و روزنامه رو از روی میز برداشت و مشغول مطالعه شد...

ابی به سرعت از عمارت بیرون اومد و سرشو رو به آسمون کرد:

-اوس کریم، خودت امشبو به خیر بگذرون!

از خونه باغ بیرون رفت و سوار ماشین پیکان جوانان شد و سرشو خم کرد که کسی متوجه حضورش تو ماشین نشه...!

کتی دست در دست کامبیز بیرون اومد . از خنده های اخیرش معلوم بود که با کامبیز کنار اومده و اونو به عنوان نامزدش پذیرفته...

به محض اینکه ماشین شولت کامبیز راه افتاد، ابی هم به فاصله مشغول تعقیبشون شد.

کامبیزاز کوچه و پس کوچه ها میرفت و این واسه ابی خیلی عجیب بود که کدوم کاباره ی خونوادگیه که مکانش انقدر پرته...!

کامبیز جلوی یه در آهنی نه خیلی بزرگی نگه داشت. و ابی هم سر کوچه از ماشین پیاده شد و چشمش به کامبیز و کتی افتاد که وارد اون مکان شدن. با رسیدن به در چشمش به یه تابلوی کوچیک که روش نوشته بود شنهای آبی افتاد.

اونجا به همه چیز شباهت داشت الا کاباره های خونوادگی....

درش بسته بود. هر لحظه ترس و اضطراب بیشتری به دل ابی چنگ مینداخت.

در زد. یه پیرمرد مافنگی بعد از چند دقیقه معطلی در رو باز کرد. تا اَبی خواست پاشو داخل بذاره پیرمرد چرتی گفت:

-رمز....

اَبی شستش خبردار شد که قراره تو این خونه اتفاقاتی بیفته! اونجا هر کجا که بود، کاباره ی خونوادگی نبود...

حشمت که وارد خونه شد چشمش به صدیقه افتاد که روی کناره ی گوشه اتاق نشسته و یه دونه بافتنی تو میل میکنه و هی چشماشو فشار میده و بینیشو بالا میکشه...!

به سمتش رفت. صدیقه اصلا تو زمان حال نبود.

حشمت پرسید:

-صدیق خانم چی شده؟

صدیق تا چشمش به حشمت افتاد اشکاش سر باز کرد و با ناله گفت:

-حشی...

-چی شده صدیقه...! واسه چی گریه می کنی...؟

صدیقه میلهای بافتنی رو کنار گذاشت و گلوله کاموا رو به دست گرفت:

-واسه داداش اَبی دلم میسوزه...

حشمت سری تگون داد و زیر لب گفت:

-باز شب جمعه شد و این خانم ما یاد درد و غمهای داداشش افتاد. یعنی زن ما نمیخواد یه راه دیگه ای واسه ناز کردن یاد بگیره...؟

رو کرد به صدیقه و گفت:

-صدیق جونم...

صدیقه سرشو بالا آورد:

-چی شده حشی...؟

-فکر نمیکنی تو تاریخ یاد آوری غم و غصه های داداشت اشتباه کردی؟

-منظورت چیه حشی..؟

-تا جایی که من یادمه، تو شبای تعطیل یاد قرض و قوله های ابی می افتادی..! امشب شب پنج شنبه ست ها...!

صدیق لبخندی رو لبش نشست و گفت:

-راست میگی حشی...؟ امشب شب پنج شنبه ست...؟

حشمت به سمتش اومد و روبروش نشست. دستاشو رو شونه های صدیق انداخت و گفت:

-حشی قربون قرو غمزه هات بشه که فقط من میدونم که نازکردنت خاصه خودته...!

دستشو گذاشت رو شکم صدیقه و گفت:

-آقا محمد رضا حالش چطوره؟

صدیق نگران پرسید:

-حشی جونم...

-بله صدیق جونم...

-اگه دختر شد چی...؟ ما اصلا اسم دخترونه انتخاب نکردیم ها...؟

-پسره خانم ..! پسره...! اگه من باباشم که میدونم پسره...!

قدیما پیرزنها سونوگرافی سر خود بودن و تا یه زن حامله رو میدیدن از روی طرز راه رفتن و قرار گیری فرم مژه هاشون میگفتن دختر داره یا پسر ولی نشنیده بودیم که باباها خود دستگاه سونوگرافی بودن!!!!

حشمت خوشحال گفت:

-پاشو صدیق جان! حالا که تاریخ روزها رو اشتباه کردی، یه چیز بیار بخوریم که امشب شب پنج شنبه ست و باید زود بخوابیم.

صدیق ساده دل هم به حساب اینکه تاریخ روزها رو قاطی کرده همچین سنگین بلند شد به سمت آشپزخونه رفت تا سفره رو بیاره که اگه کسی میدیدش، میگفت پا به ماهه!

حشمت هم تو دلش به سادگی زنش میخندید! خدا میدونست که اگه صدِقه قبول نمیکرد که اونشب، شب پنج شنبه ست باید حشمت تا اذن صبح التماسش میکرد تا اجازه بده یه بوسش کنه...!

.....

"ساختمان شنهای اَبی"

اَبی چند ضربه به در زد. بعد از چند دقیقه یه جوون چرتی و خمار در رو باز کرد:

-فرمایش...

تا اَبی خواست داخل بشه، دستشو رو سینه ی اَبی گذاشت و گفت:

-رمز؟

اَبی متوجه نشد:

-چی گفتی داداش...؟

پسر جوون در حالیکه چرت میزد و سرش پایین می افتاد، گفت:

-میگم رمز ورود بده...

-اَبی سرشو خاروند و گفت:

- من بار اولمه که دارم میام اینجا

-اینو ژودتر بگو..بذار برم ریشو شِدا کنم...!

مرد جوون در رو بست . اَبی نگاهی به دیوارهای بلند اونجا کرد و تو دلش گفت:

-عجب جای خَفَنیه...! این کامبیزه اینجا رفتو اومد داشته که زود راهش دادن...

چشمش به دیوار کوتاه خونه ی بغلی افتاد و با خودش گفت:

-باید برم تو... معلوم نیست اگه رییشون بیاد منو راه بده یا نه...!

سرشو بلند کرد و گفت:

-اوس کریم هوامو داشته باش... اگه کتی خانومو سالم پیدا کونم، اولین شب جمعه با خودش میریم امامزاده صالحو شمع روشن می‌کونیم...

یا علی گویان دستشو به دیوار انداخت و بالا رفت در حالیکه دلش مته سیر و سرکه واسه امانتیش می‌جوشید! با عجله خودشو به ته دیوار رسوند. چشمش به حیاط خلوتی افتاد که پشت ساختمون شنهای آبی بود و یه در آهنی کوچکی هم که باز بود، دیده میشد. تو حیاط خلوت پُر بود از منقل و وافور و وسایل لهو و لعب...! سری به علامت تاسف تکون داد و خودشو پرت کرد تو حیاط خلوت. سرشو خم کرد و از در آهنی داخل شد. وارد راهروی تاریکی شد که تهش نور کمرنگی کور سو میزد. به انتهای راهرو که رسید وارد یک سالن شد که بقدری فضاش پر از دود بود که به سختی میشد نفس کشید. چند تا چراغ آبی رنگ کم حال در گوشه و کنار سالن نصب شده بود که کنارشونو به زور روشن میکردن.

صدای دستگاه پخش که آهنگ دوپس دوپسی پخش میکرد بلند بود و دختر و پسر بودن که با ظاهری افتضاح و حال و اوضاعی افتضاح تر اون وسط تو هم میلولیدن.. همگی جوون بودن. پسرها با موهای بلند، تکه های تا ناف باز شده ی پیراهن و شلوارهای پاچه گشاد در کنار جی افهاشون که روی هم رفته لباسشون نیم تر پارچه نبرده بود، میرقصیدن.

بیشتر از نصف کسایی که در اونجا حضور داشتن از پیروان مکتب هیپی ها بودن!

ابی چشم چرخوند تا بلکه کتابونو ببینه! چشمش به جوونهای خمار و تو عالم هیپروتی افتاد که در گوشه و کنار سالن روی منقل خم شده بودن و وافور بدست داشتن.

دلش سوخت واسه مملکتی که جوونهاش اسیر این حال و اوضاع شدن!

با خودش گفت:

-آخه این جوونا نون حروم کدوم سفره ای رو خوردن که به این حال و روز در اومدن...؟

هیچ اثری از کتابون نبود. هزار فکر در سرش می‌چرخید که خیلی دوست داشت اونها رو از ذهنش بیرون کنه ولی موفق نمیشد. افکار ناجور مته خوره تو سرش افتاده بودن و اونو مضطرب تر و بیتاب تر میکردن.

نگاهش به سمت پله های آهنی باریک کنار سالن کشیده شد. با عجله خودشو به اونها رسوند و بالا رفت. وارد یه راهروی نیمه تاریکی شد. چشمش به چند تا در بسته که روبروی هم قرار گرفته بودند افتاد.

بلند داد زد:

-کتی خانوم... کتایون...

نخیر... هیچ صدایی نیومد. اگه صدایی هم بود تو صدای بلند و وحشتناک جاز گم میشد. در همون لحظه آهنگ قطع شد و یه صدای جیغ و بعد فریادی که میگفت:

-کمک...کمک... تو رو خدا یکی منو نجات بده...

ابی یه لحظه هنگ کرد... صدا، صدای کتایون عمید بود که از یکی از اتاقها شنیده میشد. ابی به طرف درها هجوم برد دومرتبه صدای جاز بلند شد. هر دستگیره ای رو که پایین میداد، قفل بود. با لگد افتاد به جون درها و یکی یکی قفل اونها رو با ضربات پیاپی میشکست.

درها که باز میشد، چشمش به صحنه هایی می افتاد که اگه شرایطی غیر از اون موقع بود صد در صد بالا می آورد. در پنجم یا ششم بود که با باز شدنش، چشمش به کتایون افتاد که بر روی تخت در حال دست و پا زدن و التماس کردن بود و یه حیوون در حال مهار کردن لگدهای کتی و مقاومتش...

ابی خودشو تو اتاق انداخت و به یقه پیراهن کامبیز چنگ زد و در حالیکه داد میزد: "نامردِ ناکس...چکار میکنی...." به چنان شدتی کامبیزو عقب کشید که از پشت آنچنان محکم به زمین خورد که اتاق واسه یه ثانیه لرزید. ابی چشمش به صورت ناخون کشیده شده ی کتی، خراش های خونالود روی شونه ش و لباسی که از چند جا پاره شده بود افتاد. نگاه اشک آلود و ملتمس کتی که به نگاه ابی افتاد، انگار خدا بهشتو دو دستی بهش تقدیم کرده بود. تمام نیروشو جمع کرد و از ته دل جیغی کشید:

-ابی...!

ابی هم که حالش از نظر روحی تعریفی نداشت داد زد:

-جانِ ابی...!

کتی با گفتن جمله ی "تو رو خدا کمکم کن" بیحال روی تخت افتاد.

خون جلوی چشمای ابی رو گرفته بود. به شدت عصبی بود و غیر قابل کنترل. به کامبیز حمله ور شد و همینطور که مشت به دهن اومیزد بلند بلند میگفت:

-دِ آخه کدوم نامردی چشم به ناموشش داره...؟ اونم دختری که قراره تا چند وقت دیگه زنش بشه...؟ خاک بر سر وجود نَجِسْت که اسمتو گذاشتی مرد... گِل باید بگیرن تن کثیف تو که عبرتی بشه واسه نامردایی که مته تو فکر میکنن...!

دیدن کتی تو اون شرایط چیز کمی نبود...! اونم واسه اَبی که همه ی زنهارو به چشم ناموشش نگاه میکرد...! از نظر اَبی فقط خون میتونست صورت مسئله رو پاک کنه...!

کامبیز حال مساعدی نداشت... گیج میزد... انگار موقع ورود از اون زهر ماریها مصرف کرده بود...

لگدهای پیاپی بود که به شکم کامبیز میخورد. از شدت درد و کتک خون بالا می آورد.

با صدای ناله ی کتی اَبی کامبیزو روی زمین رها کرد. کامبیز بیهوش جلوی پای اَبی روی زمین افتاد...!

اَبی با عجله به سمت تخت رفت... کتی حالش خوب نبود... جای ضربات مشت روی بازوهاش دیده میشد.

کتایون چشماشو به زحمت باز کرد. با دیدن اَبی قطرات اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد و با بی حالی نالید:

-اَبی...

اَبی از دیدن حال و روز دختری که یه زمانی نفسش به نفسش بند شده بود قلبش به درد اومد:

-جانِ اَبی کتی خانوم... اَبی مگه مرده بود که تو رو به این حال و روز در بیارن...؟

کتی از حال رفت و اَبی به سرعت اونو روی دستاش گرفت. چشمش به کامبیز افتاد که در حال بلند شدن بود. لگدی به شونه ی کامبیز زد که از درد آخ بلندی گفت و دومرتبه بیهوش شد.

اَبی عصبی داد کشید:

-مرگِ آخ... نِکَبَت...

در حالیکه کتی بغلش بود از اتاق بیرون اومد. تو سالن پر شده بود از جوونهای مست و هوشیاری که با چشمای گشاد شده به اَبی نگاه میکردن...!

اَبی دادزد:

-بیکشید کنار تنِ لشتونو و گرنه ستونای اینجا رو روی سرتون خراب میکنم...

تماشاچیها یکی یکی خودشونو کنار میکشیدن و راه رو باز میکردن.

ابی باعجله خودشو تو کوچه انداخت و سوار ماشین شد و به سمت بیمارستان روند.

ابی به بیمارستان که رسید، با سرعت کتی رو از تو ماشین بغل کرد و دوان دوان به بیمارستان وارد شد و به طرف اورژانس دوید. کتی هرازگاهی ناله ای میکرد. ابی وارد سالن اورژانس که شد صدای "بیکیش، بیکیش کنار" که به مراجعه کننده ها میگفت عالمو پر کرده بود. چشم میگردوند تا پرستاری، بهیاری و یا دکتری پیدا کنه و کتی رو بهش بسپاره ولی از کسی خبری نبود...

یکدفعه صداشو انداخت به سرش:

-یکی تو این مریضخونه نیست که به داد ما برسه؟

خانم پرستار جوونی به سمتش اومد:

-چه خبرته آقا اینجا...

با دیدن کتایون از هوش رفته، زخم ها، خراشهای بر روی بدنش و لباس پاره شده ش، حرفشو قطع کرد و باعجله به سمت یک اتاق دوید و گفت:

-از این طرف...

وارد اتاق که شدن، ابی کتایونو روی تخت گذاشت و با سرعت ملحفه رو روش کشید.

پرستار با چشمایی گشاد شده رو به ابی گفت:

-رپ...؟

-ابی عصبی و داغون گفت:

-من نمیدونم رپ مپ چیه... یه نامردی میخواست به بلا ملا سرش بیاره که به خیر گذشت...!

بعد از معاینات دکتر، شستشو و پانسمان زخمها، به دستور پزشک به کتایون آمپول آرامبخش تزریق شد و به ابی اجازه دادن که کتی رو به خونه ببره...

ابی به خونه باغ که رسید با عجله در رو باز کرد و ماشینو داخل زد. ساعت از ۱۲ نیمه شب گذشته بود و عمارت غرق سکوت بود.

خدیجه سلطان هفت تا پادشاه رو خواب میدید. حشمت و خدیجه تو حال و هوای خودشون بودن و فیروز عمید در حال چرت زدن و گوش دادن به رادیو بود.

ابی بدون توجه به زمان چند تا بوق زد و از ماشین خارج شد و داد زد:

—حشمت... صدیقه... آق فیروز...

چرت فیروز عمید پاره شد. حشمت و صدیقه با چشمای گرد شده به هم نگاه کردن و زود خودشونو جمع و جور کردن و از خونه زدن بیرون! تنها کسی که در خواب ناز سیر میکرد، خدیجه سلطان بود...

صدیقه چادرشو به دورش پیچوند و در حالیکه حشمت داد میزد "صدیق یواش... مواظب محمد رضا باش" با عجله خودشو به ابی رسوند. کتی رو دید که با صورت پانسمان شده و بدن نیمه برهنه تو بغل ایبه!

با دو دست محکم زد به صورتش و متعجبانه جیغ زد:

—خاک بر سرم داداش...! چی شده...؟ واسه چی کتی خانم اینطوریه...؟

فیروز عمید که با دیدن سر و وضع کتی رنگش پریده بود به سرش زد و داد زد:

—آقا ابراهیم چی به سر دخترم اومده؟

ابی با غیض گفت:

اینو از مشکاتو پسر نامردش پرسید...

عمید محکمتر به سرش زد و با ناامیدی فریاد کشید:

—خدا یاااا... بدبخت شدم...!

ابی که حال و اوضاع خرابِ عمید رو دید همونطور که به سمت عمارت میرفت، عصبی گفت:

—خدا بخیر گذروند... یه دقیقه دیرتر میرسیدم، نامرد بی سیرتش کرده بود...!

ابی بدون توجه به بقیه کتی رو به اتاقش برد و رو تخت خوابوند.

صدیقه و عمید که به دنبالش اومده بودن با چشمایی نگران و گشاد شده به کتی نگاه میکردن. با ورود حشمت به اتاق، اِبی پتو رو روی کتی کشید و رو به صدیق گفت:

-آبجی... زحمت بیکیش لباسای کتی خانومو عوض کن فقط یواش که آمپول زدن بخوابه... یه وقت بیقرار نشه...

حشمت که هنوز گیج و منگ میزد لب باز کرد:

-چی... چی... شده...؟

اِبی خسته و ذله رو به حشمت کرد:

-بیا داداش حشمت... بیا بریم بیرون... هرچی بود به خیر گذشت!

تا چند روز فیروز عمید، کتایون و اِبی تو دادگاهها و مرکز پزشک قانونی به دنبال شکایت از کامبیز مشکات بودن!

فیروز عمید از تمام نفوذش استفاده کرد و پسر مشکاتو به پنج سال زندان محکوم کرد.

اِبی و کتی هم رفتن سر خونه ی اول!

دومرتبه همون نگاهها، خیره شدن، بیتابیها واسه دیدن همدیگه، ناز نفس گفتنها و دخیل طلا گفتنهای اِبی شروع شد...

فصل امتحانات آخر سال بود. اِبی و حشمت هم امتحان داشتن. کتی هم درگیر امتحاناتش بود. بعد از اون جریان، کتی بدون حضور اِبی آب هم نمیخورد و تحمل این شرایط واسه اِبی سخت تر شده بود. نه میتونست رو اصول اخلاقیش پا بذاره و به امونتی تو دستش نظر بندازه و نه میتونست ازش چشم بگیره...

صدیقه هم که آتیش بیار معرکه شده بود. اِبی رو که میدید صدتا حرف راست و دروغ از کتی میگفت و کتایونو که میدید همش از داداش ابیش تعریف میکرد!

همین حرف و حرف کِشی صدیقه باعث شده بود که این دوتا جوون واسه دیدن هم بیتاب تر بشن!

کتی هم اومدن هرمدل خواستگاری رو تو خونه قدغن کرده بود و فیروز عمید هم این موضوع رو به حساب تجربه ی بد کتی از کامبیز میذاشت و رو ازدواجش اصراری نمیکرد...

بالاخره اِبی و حشمت در امتحان متفرقه خرداد ماه شرکت کردن.

شکم صدیقه حسابی بزرگ شده بود. چادرشو دورش میبست و فاصله ی بین عمارت و خونه ی مادرشو واسه خبر کشی چنان تند و فرز طی میکرد که اگه یکی میدیدش شک نمیکرد که صدیق قبل از بارداری قهرمان دوی مارتن بوده!!!

ابی ذاتا آدمی نبود که حرف پشت سر مردم بزنه ولی چون اینجا صحبت از کتی بود، صدیق اختیار تام داشت تا هرچی دوست داشت بگه!

نتیجه امتحاناتو که زدن، حشمت خوشحال به خونه اومد و داد میزد:

-صدیق خانم...صدیق خانم... کجایی که شوهرت قبول کلاس یازده طبیعی شد.

هرچی حشمت شاد و خوشحال بود و صدیق حشی جون...حشی جون راه انداخته بود و غش غش میخندید، ابی سگرمه هاش تو هم بود و ناراحت.

حالا نه اینکه حشمت شاگرد اول شده بود و ابی آخر ... مسئله اینجا بود که ابی املا شش شده بود و انشاء هم هشت...!

حشمت با نمره ی املاء ده و نیمش چنان بادی به غبغب انداخته بود که بیا ببین...! ابی هم گوشه ی باغچه نشسته بود و هرچی فکر میکرد یادش نمیومد که تو املا اشکالی داشته و یا در انشا حرف اضافی یا اراجیفی زده...!

با خواهش کتابتون، فیروز عمید از رییس حوزه امتحانات برگه املا و انشا ابی رو گرفت و یک کپی ازشون تهیه کرد و به خونه آورد تا بفهمن که ایراد کار از کجا بوده...!

از چشمهای اشک ریزونِ فیروز عمید مشخص بود که خیلی خندیده... وقتی به خونه باغ اومد، برگه ها رو به ابی داد. کتی هم که تو حیاط مشغول بازی با پاپی بود به سمتشون اومد و رو به ابی کرد و با صد ناز و ادا گفت:

-آقا ابی... لطفا اون برگه ها رو بدین ببینم.

فیروز عمید قهقهه زنان رو به کتی گفت:

-بابا، خودت ایرادهای آقا ابی رو بگو... من میرم تو خسته م...!

کتی نگاهی به برگه ی املا انداخت. اَبی راست میگفت هیچ غلطی از نظر خودش نداشت ولی همه بکنیدها را بکنید، همسایه رو همساده، دیوارو تیفال، شما رو شوما و خلاصه همه ی لغاتو به طرز گفتار خودش نوشته بود. پس شش شدن چیز بعیدی نبود.

کتایون به زور خنده ش رو نگه داشته بود. در حالیکه سعی میکرد خنده شو کنترل کنه نگاهی به برگه ی انشا انداخت که موضوعش این بود: علم بهتر است یا ثروت
اَبی با خط خرچنگ و قورباغه ای مطالب زیر رو نوشته بود:

والا خدمت با سعادت شوما عرض شود که ما نه علم چندونی داریم و نه ثروت اونچنانی که بگیم کدوم بتره! علممون که زیر دیپلم و نصفه و نیمه ست. مزه ی پول هم اصلا نمیدونیم چی هست...!

از زمونیکه یادمون میاد بابامون رو داربست خونه های مردم بود و رو تیفالاشون گچ و خاک میکوبید و ننه مون هم درگیر رخت شوری و کهنه شوری...

نه اینکه فکر کنید من بودم و آبجی صدیق... این وسط مَسْطَا دو تا دیگه هم بودن که تو بچگی به خاطر مریضی عمرشونو دادن به شوما...

بعدشم که بابامون از رو داربست افتاد و اونم عمرشو داد به شوما...! من موندم و ننه م و آبجی صدیق و جیبی که تعداد شپشه‌هاش بیشتر از سکه های پولش بود... خدا رو شکر که آبجی صدیق عروس شد و یه محمد رضا تو راه داره... ننه هم حالا به قول خودش سرشو راحت رو بالش میذاره...

همینقدر میدونیم که اگه ثروت نباشه علم هم یُخه...!

ما هم اگه بابامون چندر غازی واسمون پول میداشت مجبور نبودیم کتابمونو ماچ کونیم و بریم وردست مش حسن استکان و نعلبکی بشوریم.

در آخر باید بگیم شرمنده ی شوما هستیم آق معلم که نمیدونیم کدوم بتره...!

کتایون به آخر برگه ی انشا که رسید حسی آمیخته از غم و اندوه و دلسوزی داشت...! اصلا فکر نمیکرد که زندگی گذشته ی اَبی تا این حد واسش ملموس نباشه...! از خنده ی خودش خجالت کشید...!

رو به اَبی کرد و با نگاهی مهربون گفت:

-غصه نخورید آقا اَبی، خودم کمکتون میکنم تا شهریور این دوتا تجدیدی رو قبول بشید...

قرار شد اَبی هر روز ساعت ۱۰ صبح تو عمارت فیروز عمید حاضر بشه و کتی خانم به عنوان معلم خصوصی باهاش دیکته و انشا کار کنه... اولین روزیکه اَبی دفتر و قلمشو برداشت و به عمارت میرفت، صدیقو دید که دستشو انداخته دور گردن حشمت و در حالیکه فاصله ش به خاطر شکمش با حشمت به نیم متر میرسه، هی میگه:

-حِشی جونم... حِشی جونم نگو نه دیگه... منم میخوام برم مدرسه...

حشمت که از حِشی حِشی کردن صدیق سرمست شده بود، لبخند به لب میگفت:

-نه صدیق خانم... این یکی رو شرمنده م... آقا محمد رضا مادر میخواد... بعدشم قراره یه مریم خانم هم اضافه بشه... تا همون کلاس شیشم که خوندی بسه...

اَبی که از کنارشون رد شد یه سرفه ای کرد و در حالیکه سرش به زیر بود گفت:

-یعنی تو دو تا اتاق شما یه وجب جا یافت نمیشه که دل و قلوه تونو همونجا بده و بستون کونید...؟

حشمت رسماً بی خیال حضور اَبی بود ولی صدیق با عجله چادر ول شده شو از پشت روی سرش انداخت و دستاشو پایین آورد:

-خاک بر سرم... داداش اَبی ما رو دید!

حشمت که باز تو پَرش خورده بود معترضانه گفت:

-خانم! دید که دید... ناسلامتی زن و شوهریم... نمیتونیم که تا ابد محض خاطر داداش تو با هم حرف نزیم...

حشمت شاکِ سرشو بلند کرد و گفت:

-ای خدا... دست این اَبی رو یه جایی بند کن تا دست از سر ما برداره... این که نشد که... از دست این مرد نتونستیم تا حالا یه دل سیر زمونو ببینیم...

بعد رو به صدیقه کرد و لبخند به لب گفت:

-حالا بیا بریم تو اتاق صدیق خانم... بقیه ش اونجا...

اَبی دفتر به دست وارد عمارت شد. کتی خانم حاضر و آماده با یه پیرهن به رنگهای سبز و نارنجی که مخصوص همون زمانها بود روی مبل نشسته و یه پاش هم روی پای دیگه ش انداخته بود. با ورود اَبی از جاش بلند شد و ذوق زده با گامهای بلند به سمت اَبی اومد:

-ابی اومدی...؟

ابی سرتا پای کتی رو یه نگاه انداخت و زیر لب گفت:

-اوس کریم دستم به همون جای دامت که همیشه میگیرم و هوامو داری... این چیه که این ضعیفه پوشیده نه بالا داره و نه پایین. تا چشم کار میکنه صحنه های بی ناموسی داره...

مجددا چپ چپ نگاهی به کتی انداخت و گفت:

-سام علکوم دُخمل خانوم گل و گلاب...

کتی ریز ریز خندید و به طرف پله ها راه افتاد.

ابی به دنبال کتی به سمت اتاقش رفت. وارد اتاق که شدن کتی رو به ابی گفت:

-آقا ابی... شما پشت میز تحریر بشین و من هم رو تخت... باشه؟

ابی نگاهی به تخت که روبروی میز تحریر بود انداخت و زیر لب گفت:

-مئه اینکه تا فصل امتحان تجدیدی باید هر روز فیلم سینمایی تماشا کنیم...

کتایون رو تخت نشست و پاهاشو کنارش جمع کرد. موهاشو به دورش ریخت و در حالیکه سرش رو برگه امتحان املا ابی بود، شروع کرد به آموزش دادن:

-ببینید آقا ابی...درسته که شما مدل خودتون صحبت میکنید ولی وقتی دارید دیکته مینویسید نباید به مدل حرف زدنتون لغتها رو بنویسید. شما رو باید شما بنویسید نه شوما... دیوارو باید دیوار بنویسید نه تیفال...

کتی سرشو بلند کرد. چشم تو چشم ابی شد... ابی اصلا حواسش پی درس نبود. با ابروهایی بالا داده چشماشو زوم کرده بود به یقه ی باز کتی...

کتی با چشمای گرد شده گفت:

-آقا ابی...! با شمام...!!!

ابی از پشت میز تحریر بلند شد و در حالیکه به سمت تخت میومد گفت:

جان آقا اَبی... نفس آقا اَبی... جیگر آقا اَبی... طلای آقا اَبی... آخه دُخَمَل تو که دین و ایمونمون ما رو به باد دادی... ما رو از هستی ساقط کردی... نمیگی اینطوری میای جلوی اَبی میشینی و لوندی میکنی، اَبی نامرد میشه و هیزی میکنه...

اَبی رو تخت کنار کتی نشست و ادامه داد:

-کتی خانوم شاید از ما بدت بیاد و عذرمونو بخوای ولی به مولا خیلی خاطر تو میخوایم... مربوط به امروز و دیروز نیست... از قبل از نومزدی شوما با کامبیز نامرد خاطرتونو میخواستیم... باور کنید کتی خانوم دلمون جلوی هیچکی انقذه نلرزیده که جلوی شوما لرزیده... شوما بگو اَبی، بگو شُما ما میگی چشم... بگو نگو تیغال بگو دیوار... باز میگی چشم... همساده نه همسایه، باز میگی اِی به چشم... ولی دوست داریم به شوما بگیم شوما نه شما. دوست داریم به عِقشمون بگیم نفس... طلا... جیگر... ما مته حشمتی نیستیم که بگیم عزیزم و خانمی... ما اینطوری عِقشمونو صدا میکونیم ولی خالصه... پاکه... هیچ پدر سوختگی تو کارمون نیس... مته کامبیز نمیتونیم حرفای کتابارو بزنینم ولی نامرد هم نیستیم... تا حالا هم که قدم جلو نداشتیم واسه این بوده که نه ننه مون از سر مادر شوما بوده و نه آقامون مته آق فیروز خان معروف بوده... شوما امسال دیپلم گرفتید ولی ما هنوز کلاس یازدهیم اونم با تجدید... خیلی هم هنر کونیم میشیم جزو یکی از کارگرای کارخونه... ولی به جون شوما میخوام دنیاش نباشه اگه یه مو از سرتون کم بشه... ما که هیچی تو بساطمون نیس ولی حاضریم جونمونم واسه شوما بدیم... به پیغمبر خیلی خواطر خواهتونیم کتی خانوم... میدونیم خبط کردیم که عاشق شوما شدیم... اَبی سیریشو چی به عِقش و عاشقی... ما در حدی نیستیم که بخوایم دم از عِقش و عاشقی بزنینم چه برسه به اینکه خاطرخواه نازدوردونه ی آق فیروز عمید هم باشیم. حالا هم هرچی امر شوماست. همین الان جُل و پلاسمون رو جمع میکنیم و از این خونه میریم... ولی صدیقو به گناه ما نسوزونین... بذارین همینجا پیش حشمتی باشه...

اَبی از روی تخت بلند شد وزیر لب گفت:

-دِلا مصب اَبی، تو رو چی به عِقشو عاشقی...

اَبی به سمت در اتاق رفت.

کتی با شنیدن این حرفها از خجالت سرخ شده بود و سربه زیر به حرفای اَبی گوش میداد. خیلی وقت بود که منتظر شنیدن این حرفا از اَبی بود... اون که نمیتونست پا پیش بذاره و بگه اَبی دوستت دارم... سرشو که بلند کرد دید اَبی با شونه هایی خم شده، دستش به دستگیره ی در رفته. با تون صدایی که در اون خجالت و خوشحالی موج میزد گفت:

-منم دوست دارم فقط طلای شما باشم آقا اِبی... شما قدم جلو بذار بقیه ش با من...

اِبی با شنیدن این حرف سرشو چرخوند و گل از گلش شکفت و به سمت کتی رفت و اونو از روی تخت بلند کرد و چرخوند:

-نوکر تیم کتی خانم...شوما راضی باش کوه بیستونم واستون میاریم چه برسه به قدم جلو گذاشتن...
نازنفست دُخَمَل که انقذه نازداری...! طلای اِبی...!

قسمت آخر

۳۰ سال بعد

صدای زنگ تلفن اتاقش بلند شد. روز نبود که پشت پنجره نایسته و به آپارتمان ها و برجهای دور و برش نظر نندازه و یاد گذشته نکنه...

گوشی تلفن رو برداشت:

-بفرمایید؟

-ببخشید آقای رییس، از شرکت راهسازان زنگ زدن و گفتن امروز ساعت ۳ بعد ازظهر واسه تجدید قرار داد میان خدمتون...

-یه تماس باهاشون بگیرید و بگید با وکیل کارخونه تماس بگیرن...

-چشم آقای رییس!

گوشی رو که گذاشت دلش پر کشید به سمت زنش، همونیکه بیشتر از ۳۰ ساله که نفسشه، همراهشه، تموم زندگیشه و اولین و آخرین عشق واقعیش تو زندگی بوده... کسی که به خاطر اِبی حاضر بود دست از زندگی تجملاتی و پر ناز و نعمت پدرش بکشه...

دومرتبه گوشی رو برداشت و شماره گرفت

بعد از چند تا بوق صدای نازک دخترونه ای تو گوشی پیچید:

-الو...

-سلام... دُخَمَل بابا... هانیه خانمِ گلِ گلاب...

هانیه با صدای گرفته ای گفت:

-سلام بابایی... خوبید؟

ابی یه تای ابروشو بالا انداخت:

-دُخمل بابا چرا صداش گرفته؟

-چیزی نیست بابایی...

-حالا که چیزی نیست گوشی رو بده به مامانت...

-چشم بابایی

بعد از چند لحظه صدای زنونه ای به گوش رسید:

-سلام آقا ابی...

-سلام به روی ماه طلای آقا ابی... حال شما چطوره خانوم...؟ خوبید...؟ سرکیفید...؟ ما که اگه روزی چند بار

صدای شما رو نشنُفیم روزمون نمیگذره...!

زن با نازو غمزه گفت:

-وای... آقا ابی ... زشته، عمری ازمون گذشته...

-چه زشتی داره خانوم... مگه چیکار داریم میکنیم... بینم این هانیه چش بود؟

-هیچی ابی جان... طبق معمول با محمد رضا حرفش شده... خودت که میشناسیش، صدیقه پا برداشته،

هانیه گذاشته...

-بیجا کرده محمد رضا...! دختر بهش ندادم که دم به دَیقه بچزونش...!

-اون تقصیری نداره بیچاره... هانیه با دوستاش قرار گذاشتن که امروز عصر برن چیتگر دوچرخه سواری... به

محمد رضا هم گفت که باهاشون بره... داماد بیچاره م گفته که داییش که شما باشید، امروز بعد ازظهر با

چند تا از روسای شرکتها جلسه داره و باید به عنوان مهندس کارخونه، اونجا حضور داشته باشه...!

-بیراه نگفته که...

-منم همینو به عزیز دوردونه ت میگم ولی مگه به گوشش میره...

-ولش کون خانوم... شب میام باهاش صحبت میکنم... راستی به اون خونواده که میخوایم بریم خواستگاری دخترشون واسه حسام زنگ نزدی...؟

-نه هنوز... حسام گفته مامان دست نگه دار... مثل اینکه چند تا پرونده اختلاس دادن بهش تا در موردشون تحقیق کنه... میگه بعد از این پرونده ها...!

-به حرفش گوش نکن خانوم... ۲۷ سالشه... ای ای یادش بخیر ما میخواستیم دوماه بشیم، یکی نبود پشتمونو بگیره، حالا این پسره داره ناز میکنه...! یادش بخیر طلا خانوم... همون روزی که بهم گفتی آقا ابی تو قدم جلو بذار بقیه ش با من... انگار خدا دنیا رو بهم داده بود. یادته طلا خانوم که بهت گفتم بذار دیپلم بگیرم و برم کارخونه و بعد با دست پر پیام پیش آق فیروز...؟ یادش بخیر چه روزایی داشتیم... تا ظهر درس میخوندیم و عصرها باهم میرفتیم خرید و سینما و پارک... یادش بخیر چه زود گذشت...!

هنوز اون روزو یادم نرفته که داشتم با محمد رضای سه ماهه که تو بغل صدیق بود تو باغ بازی میکردم و شوما اومدی و ناراحت گفتی: "تو رو خدا آقا ابی یه کاری بکن امشب واسم خواستگار میاد. از گیر این یکی نمیتونم دیگه در برم...!"

یادته طلا خانوم که همون موقع سوار ماشین شدم و رفتم دفتر آق فیروز عمید و حرف دلمو زدم. منتظر بودم که با یه آردنگی از دفتر بندازم بیرون ولی خدا رحمتش کونه، با دست زد به پشتمو گفت: "خیلی زودتر از اینا منتظر بودم که بیای جلو".

طلا خانوم هرچی بگیریم از روز عروسی و شب عروسی کم گفتیم... چقدر سخت بود که باید با همه کتابی حرف میزد... چقدر داداشا بعدا مسخره م کردن. اون موقع هنوز اول راه بودم و خیلی کلمه ها رو بلد نبودم... یادته شب اول چقدر ازم خجالت میکشیدی...؟! چه نازی هم کردی طلا خانوم... تا سحر منتتو کیشیدیم تا ما رو پیش خودت راه دادی... حسام که به دنیا اومد زندگیمون گلستون شد. بازم خدا پدرتو بیمارزه که به رییس کارخونه گفت که من و حشمتی رو واسه دوره چند ماهه بفرسته آلمان تا ما هم یه تکنسینی بشیم واسه خودمون. اونم نه نگفت و ما رو فرستاد. شیش ماه واسه من که شیش سال گذشت. حشمتی هم همش نگران دوقلوهای شیکم صدیق بود... چه روزایی داشتیم. مته الان نبود که هانیه و محمد رضا از خونه، با کامپیوتر همو میبینن و با موبایل صحبت میکنن... باید کلی پول میدادیم به صاحب هتل که اجازه بده سی ثانیه صدای شوما رو بشنویم. یادته وقتی برگشتم گفتی "ابی تو رو خدا با من لفظ قلم حرف نزن... دوست دام به من بگی کتی خانوم... شوما... عشق... نفس...!" یادته؟

هانیه که به دنیا اومد زندگیمون رونق گرفت و من شدم مدیر عامل کارخونه... میگو به خاطر صداقت و درستکاریم بوده ولی من میگم از سایه سری شما طلا خانوم و وجود هانیه تو زندگیم بوده...

کتایون در حالیکه ریز ریز میخندید با صد ناز و ادا و عشوه گفت:

-هیچ میدونی که روزی چند بار همه ی این خاطراتو واسه من تعریف میکنی...؟

-خانوم طلا... صدمبار هم بگم کمه... مگه کم طلایی گیرم اومده...

کتی وسط حرفش پرید:

-ابی...

-جان ابی... نفس ابی... عیش ابی... طلای ابی...

-لوس نشو دیگه. پنجاه و پنج سالو رد کردی... یکی بشنوه نمیگه با کی حرف میزنی...؟

-خانوم طلا همه اینجا میدونن که ابی نفسش فقط به یکی بنده، اونم کتی خانومه عمیده... حالا چی میخواستی بگی نازدار...

-صدیقه از مدینه زنگ زد و سلام رسوند... گفتم امشب مریم و مهسا رو با شوهراشون دعوت کنم شام. نگن که مامان و بابامون رفتن مسافرت دایی هم ما رو فراموش کرده...

-هرطور عقشته طلا... خودت صاحب اختیاری...!

در همین موقع منشی چند ضربه به در زد و درو باز کرد:

-آقای رییس پسرتون آقا حسام پشت خط دیگه هستن. کار واجبی دارن میگو باید در مورد پرونده ی یکی از قرار دادها چند تا سوال ازتون بپرسن...

ابی لبخند رو لب به کتی گفت:

-خانوم طلا فعلا... حسام احضارمون کرده... تا شب طلای من

گوشی رو گذاشت و خندان و انرژی گرفته رو به منشی گفت:

-لطفا وصل کنید ببینم این گل پسر وکیلمون چکار داره...!

پایان

